



پزشک دهکده

چند داستان کوچک

نوشته فرانتس کافکا

ترجمه

فرامرز بهزاد

بها : ۱۲۰ ریال

پزشک دهکده

چند داستان کوچک

نوشته فرانتس کافکا

ترجمه فرامرز بهزاد



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

فرانتس کافکا

Franz Kafka

پزشک دهکده ، چند داستان کوچک

Ein Landarzt. Kleine Erzählungen

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر

چاپ اول : تهران - شهریورماه ۲۵۳۶ ش (۱۳۵۶ ه.ش)

حق هرگونه چاپ و انتشار مخصوص شرکت سهامی انتشارات خوارزمی است

شماره ثبت کتابخانه ملی ۹۸۰-۳۶/۶/۲۰

فهرست

۵	توضیح مترجم
۹	وکیل مدافع جدید
۱۱	پزشك دهكده
۲۱	در ردیف آخر
۲۳	نوشته‌ای قدیمی
۲۷	جلو قانون
۳۱	شغالها و عربها
۳۹	بازدید از معدن
۴۵	دهكده بعدی
۴۷	پیام امپراتوری
۴۹	نگرانی پدر خانواده
۵۳	یازده پسر
۶۱	قتل برادر
۶۵	خواب
۶۹	گزارشی برای يك آكادمی

یادداشت مترجم

مجموعه «پزشك دهكده»، برخلاف بسیاری از داستانها و سه رمان معروف كافكا كه پس از مرگ او (۱۹۲۴) منتشر شده‌اند، نخستین بار در سال ۱۹۱۹ همزمان با انتشار «در گروه مجازات» (= «گروه محکومین») و چهار سال پس از «مسخ» توسط خود نویسنده تنظیم و به دست ناشر سپرده شده است. داستانهای آن در فاصله سالهای ۱۹۱۴ و ۱۹۱۷، یعنی در اوج خلاقیت كافكا بوجود آمده‌اند. در این دوره، كافكا رمان «محاكمه» را كم و بیش به اتمام رسانده و داستانهای نمونه‌ای چون «گراکوس شكراچی»، «در گروه مجازات»، «دیوار چین» را نوشته است. از داستانهای مجموعه «پزشك دهكده»، تمثیل «جلو قانون» عصاره رمان «محاكمه»، «خواب» تحریر دیگری برای پایان آن، و «پیام امپراتوری» هسته مرکزی داستان بلند و ناتمام «دیوار چین» بوده است. با اینهمه، كافكا این سه را از چهارچوب اصلی شان جدایی‌ناپذیر و به صورت مستقل در «پزشك دهكده» می‌گنجاند.

خواننده این مجموعه بی‌تردید با داستانهای مواجه خواهد شد كه از هر جهت تفسیر یا تشریح می‌طلبند. اما مترجم درست‌تر دانست كه آن را به همان شكلی كه برای نخستین بار در دسترس خواننده آلمانی زبان قرار گرفت در اختیار خواننده فارسی‌زبان قرار دهد. با تمام پیچیدگی هنری داستانهای كافكا، مترجم بر این عقیده است كه اگر خواننده نتواند در مواردی پی به مفهوم داستان ببرد، نباید در خود به دنبال نقصی باشد. حتی مفسرین بنام آثار كافكا هم تا به حال در اصل کاری نكرده‌اند جز اینکه هريك سازی ناهمساز زده‌اند. آثار كافكا، هر تفسیری را كه در برخورد اول ایجاد كنند، و هر تصحیح یا تغییری را كه در برخوردهای بعدی در این تفسیر باعث شوند، قدر مسلم این است كه بر خواننده اثری عمیق می‌گذارند. و این، تا زمانی كه ترجمه‌های

درستی از تمام نوشته‌های کافکا دردسترس نباشد، برای مرحله‌های اول کافی است: مگر خود کافکا مجموعه «پزشك دهكده» را به صورتی جز به صورت عریان فعلی دردسترس خواننده آلمانی زبان قرار داده بود؟

کافکا در نامه‌ای خصوصی به پدر خود می‌نویسد: «من درقبال تو اعتماد به نفسم را از دست داده بودم و در عوض آن، احساس تقصیری بیکران کسب کرده بودم. (روزی به این بیکرانی که فکر می‌کردم، راجع به کسی نوشتم: «می‌ترسد که این ننگ از خود او بیشتر عمر کند.»)^۱ و این، جمله آخر رمان «محاكمه» است. در گفتگویی با همصحبت جوانش گوستاو یانوش می‌گوید: «انسان هر چه پیرتر می‌شود، افق دیدش وسیع‌تر ولی وسعت امکاناتش تنگتر می‌شود. عاقبت، تنها امکان يك نگاه برایش باقی می‌ماند، اسكان يك بازدم. در این لحظه است که شاید تمامی زندگی‌اش را می‌بیند. برای اولین بار، و برای آخرین بار.» خواننده بی‌درنگ به یاد قطعه «جلو قانون» می‌افتد. و در جای دیگری در همین گفتگو می‌خوانیم: «وقتی کمکی از دستمان بر نمی‌آید، بهتر است خاموش شویم. هیچ پزشکی حق ندارد با یأس خود وضع بیمار را وخیم‌تر کند. اینست که اباطیل مرا باید نابود کرد. من نور نیستم. درمانده‌ای هستم که راهش را به میان خاها گم کرده است. من کوچه‌ای بن‌بست هستم.»^۲ و خواننده «پزشك دهكده» را بخاطر می‌آورد. انعکاس‌های متقابلی از این دست در آثار ادبی و نوشته‌ها و گفته‌های خصوصی کافکا فراوان است. و تا زمانی که خواننده ایرانی امکان خواندن تمامی آنها را ندارد، فهم پیام کافکا - اگر اصولاً پیامی داشته است - محال و هر تفسیر یا تشریحی عبث است. برای اطمینان خاطر خواننده این يك حرف را هم بگویم: مترجم حداکثر سعی‌اش را کرده است تا ترجمه‌اش موبه‌مو دقیق باشد. اگر جایی جمله‌ای نامفهوم بود، این نامفهومی به گردن نویسنده است نه به گردن او. و درست همینها مواردی هستند که باید با دقت بیشتری خوانده شوند.

۱. «نامه به پدر»، ترجمه ف. بهزاد، انتشارات خوارزمی، ۲۵۳۵، ص ۵۴.

۲. «گفتگو با کافکا»، نوشته گوستاو یانوش، ترجمه ف. بهزاد، انتشارات خوارزمی،

به پدرم^۱

۱. این تقدیم از خود کافکا است—م.

وکیل مدافع جدید

وکیل مدافع جدیدی برایمان رسیده است: دکتر بوکفالوس^۱.
ظاهرش انسان را تنها کمی به یاد زمانی می‌اندازد که او توسن
جنگی اسکندر مقدونی بسوده است. البته کسی که به جزئیات جریان
وارد باشد چیزهایی را متوجه می‌شود. با اینهمه من اخیراً روی
پلکان جلو ساختمان، هنگامی که وکیل مدافع رانهایش را بالا
نگهداشته بود و با قدمهایی که بر مرمر طنین می‌انداخت پله‌ها را
یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشت، حتی یک مستخدم کاملاً
ساده دادگستری را هم دیدم که با نگاه مجرب پساتوغیهای مسابقات
اسب دوانی، او را تحسین می‌کرد.

بطور کلی، کانون وکلا پذیرش بوکفالوس را تأیید می‌کند.
با بصیرتی اعجاب‌آور به خود می‌گویند که بوکفالوس، در نظام
اجتماعی امروز موقعیت دشواری دارد، و که او به این سبب، و هم
به علت اهمیتش در تاریخ جهان، به هر حال سزاوار استقبال است.
امروزه — این را انکار نمی‌توان کرد — دیگر اسکندر کبیری وجود
ندارد. البته در آدمکشی عده‌ای خبرگی دارند؛ و مهارت در اینکه

۱. Bucephalus. نام اسب اسکندر مقدونی است. م.

دوستی از پشت میز بزم هدف نیزه قرارگیرد نیز کمیاب نیست؛ و برای بسیاری مقدونیه چنان تنگ شده است که فیلیپ، پدر اسکندر را لعن می کنند — اما هیچ کس، هیچ کس نمی تواند راهی به سوی هند نشان دهد. حتی در آن روزگار هم دروازه های هند دست نیافتنی بوده است، اما جهت آنها را شمشیر شاه مشخص می کرده؛ امروزه دروازه ها را به جا های دیگری، به جا های دورتر و مرتفع تر برده اند؛ هیچ کس جهت را نمی نمایاند؟ هستند عده زیادی که شمشیر بدست دارند، اما تنها به این منظور که آنها را در هوا بچرخانند؛ و نگاهی که بخواهد دنبالشان کند پریشان خواهد شد.

بنابراین، شاید صلاح کار براستی در این باشد که خود را، مانند بوکفالوس، در کتابهای قانون غرق کنیم. او، آزاد، باتهیگاهی فارغ از فشار رانهای سوارکار، در سکوت چراغ، دور از همه جنگ اسکندر، صفحات کتابهای قدیم ما را می خواند و ورق می زند.

پزشك دهكده

سخت مضطرب بودم: سفری عاجل در پیش داشتم؛ بیماری دم مرگ، در دهکده‌ای به فاصله ده میل انتظارم را می کشید. بوران و برف فضای وسیع میان من و او را پر کرده بود؛ کالسکه‌ای داشتم، سبک، با چرخهای بزرگ، درست متناسب با جاده‌های ما؛ پالتو پوستم را به خودم پیچیده بودم، کیف ابزارم را در دست داشتم و آماده سفر، در حیاط ایستاده بودم؛ اما اسب نداشتم، اسب. اسب خودم شب پیش به دنبال تقلای زیاد در این زمستان یخبندان از پا در آمده بود؛ مستخدمه‌ام در دهکده می‌گشت تا شاید اسبی قرض بگیرد؛ ولی امیدی نبود، می‌دانستم؛ در حالی که انبوه برف مرا بیشتر و بیشتر می‌پوشاند و امکان حرکت را از من می‌گرفت، همان‌جا عاطل ایستاده بودم. دم دروازه دختر ظاهر شد، تنها؛ فانوس را تکان می‌داد؛ معلوم است، کیست که در این وقت شب اسبش را برای چنین سفری قرض بدهد؟ بار دیگر طول حیاط را طی کردم؛ هیچ امکانی ندیدم؛ گیج و درمانده لگدی به در پوشیده خوکدانی که سالها بی‌استفاده مانده بود زدم. باز شد و چندبار روی پاشنه‌اش چرخید. گرما و بوئی که انگار از اسب باشد، بیرون

زد. داخل اصطبل فانوسی کم سو آویزان به طنابی نوسان داشت. مردی که در آغل تنگ چمباتمه زده بود، قیافه گشاده و چشمهای آبی رنگش را نمایان کرد. در حالی که چهار دست و پا به بیرون می خزید پرسید: «افسار را ببندم؟» نمی دانستم چه بگویم، فقط خم شدم تا ببینم در اصطبل دیگر چه هست. مستخدمه ام کنارم ایستاده بود. گفت: «آدم خودش هم نمی داند در خانه اش چه چیزهایی دارد» و هر دو خندیدیم. مهتر فریاد زد: «آهای برادر، آهای خواهر» و در پی آن، دو اسب قوی و درشت هیکل، که پاهایشان را جمع کرده بودند و سرهای خوش ریختشان را مثل شتر خم کرده بودند، فقط با حرکت کپل، به دنبال هم از دهانه اصطبل که کیپ بدنشان بود بیرون خزیدند و بلافاصله بپا ایستادند. بخار غلیظی از قامت درشتشان بلند می شد. گفتیم: «کمکش کن»، و دختر حاضر به خدمت فوراً به طرف مهتر رفت تا یراق کالسکه را به او بدهد. اما در این لحظه، مهتر بغلش می کند و صورتش را به صورت او می چسباند. دختر جیغ می کشد و به من پناه می آورد؛ فرورفتگی سرخ رنگ دوردیف دندان را در گونه اش می بینم: «حیوان وحشی، مگر هوس شلاق کرده ای؟» اما بلافاصله به یاد می آورم که خودی نیست، نمی دانم از کجا آمده است، و در این موقع که همه مردم خودشان را کنار کشیده اند دارد به فریادم می رسد. انگار که افکارم را خوانده باشد تهدیدم را به دل نمی گیرد و ضمن اینکه مشغول آماده کردن اسبهاست فقط یک بار رویش را به طرفم برمی گرداند. بعد می گوید: «بفرمائید سوار شوید»؛ باور کردنی نیست: همه چیز آماده است.

متوجه می‌شوم که تا به حال با اسبهای به این زیبایی سفر نکرده‌ام. خوشحال سوار می‌شوم و می‌گویم: «ولی راندن با من است، تو راه را بلد نیستی.» می‌گوید: «بله، البته، من اصلاً با شما نمی‌آیم. پیش روزا^۱ می‌مانم.» روزا فریاد می‌زند «نه» و چون سرنوشت محتومش را از پیش حدس می‌زند به داخل خانه می‌دود؛ صدای زنجیر در را که می‌اندازد می‌شنوم؛ صدای چرخیدن زبانه قفل را می‌شنوم؛ می‌بینم که علاوه بر این در سرسرا و بعد هم به شتاب در تمام اتاقها، چراغها را خاموش می‌کند تا ردش را گم کرده باشد. به مهتر می‌گویم: «تو هم باید با من بیایی، وگرنه با همه ضرورتی که هست از سفرم چشم می‌پوشم. حتی فکر اینکه دختر را در ازای اسبها به تو بسپرم به ذهنم خطور نمی‌کند.» می‌گوید: «هی» و دستها را به هم می‌زند؛ کالسکه، مانند تکه چوبی در جریان سیلاب، از جا کنده می‌شود. صدای در خانه‌ام را که زیر ضربه‌های مهتر می‌شکند و خرد می‌شود هنوز می‌شنوم؛ بعد چشمها و گوشهایم از صفیر باد که هر نوع حسی را از من می‌گیرد پرمی‌شود. اما این هم فقط یک لحظه طول می‌کشد، چون، انگار که خانه بیمارم درست و بروی خانه من باشد، بلافاصله به مقصد می‌رسم؛ اسبها آرام ایستاده‌اند؛ ریزش برف قطع شده است؛ مهتاب همه جا را فرا گرفته است؛ پدر و مادر بیمار به شتاب از خانه بیرون می‌آیند؛ خواهرش به دنبالشان؛ مرا از کالسکه تقریباً روی دست می‌برند؛ از حرفهای درهم و برهمشان چیزی دستگیرم نمی‌شود؛ هوای اتاق بیمار قابل تنفس نیست؛ بخاری دود می‌کند؛ باید

1. Rosa.

پنجره‌ها را بازکنم، ولی اگر اول به بیمار نگاهی بکنم بهتر است؛ جوانکی است نحیف؛ با چشمهائی تهی؛ تب ندارد؛ بدنش نه سرد است و نه گرم؛ پیراهن نپوشیده است؛ از زیر لحاف بیرون می‌آید، می‌نشیند، به گردنم آویزان می‌شود و درگوشم نجوا می‌کند: «آقای دکتر، بگذار بمیرم.» نگاهی به اطراف می‌اندازم؛ کسی حرفش را نشنیده است؛ پدر و مادر، خاموش به جلو خم شده‌اند و منتظر قضاوت‌م هستند؛ خواهر صندلیی آورده است تا کیفم را رویش بگذارم. کیف را باز می‌کنم و میان ابزارها می‌گردم؛ جوانک دستش را مدام از تخت به طرفم دراز می‌کند تا تقاضایش را به یادم بیاورد؛ انبرکی را برمی‌دارم، در نور شمع و ارسی‌اش می‌کنم و دوباره سر جایش می‌گذارم. با خودم کفر می‌گویم: «بله، در این طور موارد است که خدایان به کمک می‌آیند، اسبی را که کسرداری برایت می‌فرستند و چون عجله در کار است اسب دیگری هم همراهش می‌کنند و آن وقت با دادن یک مهر، صدقه‌شان را از حد می‌گذرانند —» تازه در این لحظه است که باز به یاد روزا می‌افتم؛ چکار باید کرد، چطور نجاتش بدهم، از این راه دور و با این اسبهای مهارنشده چطور باید او را از زیر این مهر و وحشی بیرون بکشم؟ متوجه می‌شوم اسبها که یراقها را به نحوی شل کرده‌اند، هر کدام یکی از پنجره‌ها را نمی‌دانم چطور باز می‌کنند، سرشان را از پنجره به داخل اتاق فرو می‌کنند و بدون اعتنا به فریادهای اعضای خانواده، به بیمارم چشم می‌دوزند. انگار که از من خواسته باشند راه بیفتیم، در جوابشان با خودم فکر می‌کنم: «همین الان برمی‌گردم.» با اینهمه، می‌گذارم

که خواهر بیمار، که گمان کرده است گيجی ام از گرمای اتاق است، پالتو پوستم را از تنم دریاورد. يك گيلاس عرق نيشكر برايم می ریزند؛ پیرمرد به شانهم می زند؛ این صمیمیت را از این جهت بجا می داند که هدیه گرانبهائی تقدیم کرده است؛ تنگ نظری اش حالم را بهم می زند؛ این است که سرم را تکان می دهم و از نوشیدن امتناع می کنم. مادر کنار تخت ایستاده است، دارد اغوايم می کند که به طرف تخت بروم؛ قبول می کنم و ضمن اینکه یکی از اسبها پوزه اش را به طرف سقف گرفته است و بلند شیهه می کشد، سرم را به سینه جوانک می چسبانم؛ از ریش خیسم چندشش می شود. آنچه پیش از این هم می دانستم تأیید می شود: جوانک سالم است، گردش خونس کمی مختل است، مادر غمخوار از قهوه اشباعش کرده، ولی سالم است و در واقع باید با يك اردنگی از تخت بیرونش کرد. اما مرا چه به این کارها؟ من از طرف دولت مأمور طبابت در این حوزه هستم و تا آنجا که مقدورم هست، حتی تا آنجا که گاهی هم از حد می گذرد، به وظیفه ام عمل می کنم. به رغم حقوق کم، نسبت به فقرا سخاوت نشان می دهم و کمکشان می کنم. تازه تکلیف روزا را هم باید روشن کنم؛ گیرم حق با جوانک باشد، خب من هم می خواهم بمیرم. آخر در این زمستان بی انتها من چه می کنم؟ اسبم از پای درآمده است، از اهالی دهکده هیچ کس نیست که اسبی به من قرض بدهد. پس مجبور می شوم به سراغ خوکدانی ام بروم؛ اگر از سرتصادف اسب پیدا نمی شد لابد می بایست با خوکها کالسکه را راه بیندازم. بله، وضع از این قرار است. رویم را به طرف

اعضای خانواده برمی گردانم و سر تکان می دهم. از قضیه خبری ندارند، و اگر هم می داشتند باور نمی کردند. نسخه نوشتن کار آسانی است، اما با مردم تفاهم پیدا کردن مشکل است. بسیار خوب، پس عیادتم در اینجا تمام می شود، باز هم بی جهت زحمتم دادند، ولی من به این وضع عادت کرده ام، زنگ شبانه ام وسیله ای است که تمام مردم حوزه زجرم بدهند، اما اینکه این بار روزا را هم می بایست از دست بدهم، این دختر زیبائی را که سالهای سال بی آنکه کوچکترین اعتنائی به او داشته باشم در خانه ام زندگی کرده — این دیگر قربانی بزرگی است، و من برای اینکه مبدا این خانواده را به باد فحش بگیرم، باید با مهارت و موشکافی در ذهنم ترتیب دیگری به قضیه بدهم، چون اینها هر قدر هم که حسن نیت داشته باشند نمی توانند روزا را به من برگردانند. در این لحظه، وقتی که کیفم را می بندم و اشاره می کنم که پالتوام را بیاورند، وقتی که می بینم اعضای خانواده کنار هم جمع شده اند، پدرگیلاس عرق نیشکر را بو می کشد، مادر که لابد از من قطع امید کرده — آخرین قوم چه توقعاتی از آدم دارند؟ — اشک ریزان لبهایش را به دندان می گزد، و خواهر دستمالی آغشته به خون را تکان می دهد، حاضر می شوم در صورت لزوم تا حدودی قبول کنم که جوانک شاید واقعاً بیمار باشد. به او نزدیک می شوم، تبسم کنان از من استقبال می کند، انگار که مغذی ترین غذای عالم را برایش آورده ام — ای وای، حالا دیگر هر دو اسب با هم شیهه را سر داده اند؛ این سرو صدا، که به دستور مقامات بالا به راه انداخته شده، لابد قرار است کار معاینه را تسهیل

کند — و اینجاست که می‌بینم: بله، جوانک بیمار است. در پهلوی راستش، در ناحیه کمر، زخمی به بزرگی کف دست، سر باز کرده است. گلی، با سایه روشنهای مختلف، عمقش تیره‌رنگ و هرچه به حاشیه نزدیک‌تر می‌شود روشن‌تر، با دانه‌هایی ظریف و لخته‌های نامتناسب خون، باز، همچون دهانه یک معدن. این از دور. از نزدیک وضع وخیم‌تر است. کیست که این منظره را ببیند و آهسته سوت نکشد؟ کرمهائی به درازی و درشتی انگشت کوچکم، خودشان گلی‌رنگ و علاوه بر این آلوده به خون، در بطن زخم می‌لولند و با سرهای سفید و پاهای بیشمار، سعی دارند به روشنائی راه پیدا کنند. ای جوانک بیچاره، کارت ساخته است. من زخم بزرگت را کشف کرده‌ام؛ گلی که در پهلوداری نابودت خواهد کرد. افراد خانواده از شادی سر از پا نمی‌شناسند، مرا مشغول کار می‌بینند؛ خواهر به مادر می‌گوید، مادر به پدر، و پدر به چند نفر میهمانی که پاورچین پاورچین و ضمن اینکه با دستهای باز تعادلشان را حفظ می‌کنند، در روشنائی مهتاب از در باز وارد می‌شوند. جوانک حق‌حق کنان در گوشم نجوا می‌کند: «نجاتم می‌دهی؟» پیدا است که وخامت زخم هر نوع بصیرتی را از او گرفته است. مردم حوزه من همه همینطور اند. همیشه امر محال را از پزشک توقع دارند. ایمان قدیمشان را از کف داده‌اند؛ کشیش در خانه‌اش نشسته است و عبا‌های مراسم عبادتش را یکی پس از دیگری ریشه می‌کند؛ ولی از دست ظریف جراح هر کاری باید ساخته باشد. بسیار خوب، هر طور که امر می‌فرماید: اما من که داوطلب نبوده‌ام؛ اگر می‌خواهید از من برای تکالیف روحانی هم

استفاده کنید بفرمائید، این را هم قبول می‌کنم؛ از این بهتر چه می‌خواهم؟ من، پزشک پیردهکده، که مستخدمه‌اش را به غنیمت برده‌اند. اینجاست که می‌آیند، اعضای خانواده وریش سفیدان محل، و لباسهایم را در می‌آورند؛ دسته‌ای از شاگرد مدرسه‌ها، و در صدر آنها معلمشان، جلو در خانه ایستاده‌اند و آهنگ بسیار ساده‌ای را با این متن می‌خوانند:

عریان‌ش کنید تا درمان کند
اگر درمان نکرد، بکشیدش.
پزشکی بیش نیست، پزشکی بیش نیست.

دیگر لباسهایم را درآورده‌اند؛ درحالی که انگشتهایم را در ریشم فرو برده‌ام و سرم را کج کرده‌ام، آرام به این مردم نگاه می‌کنم. کاملاً خونسردم و بر همه مسلط، و همینطور هم خواهم ماند، اگر چه فرقی نمی‌کند، چون در این لحظه نزدیک می‌شوند، پاها و سرم را می‌گیرند، مرا به طرف تخت می‌برند و طرف دیوار، کنار زخم می‌خوابانند. بعد، همه از اتاق بیرون می‌روند؛ در را می‌بندند؛ صدای آواز قطع می‌شود؛ ابروی ماه را می‌پوشاند؛ رختخواب، گرم در برم گرفته است؛ سراسرها سایه‌وار در درگاهی پنجره‌ها تکان می‌خورد؛ نجوایی می‌شنوم: «می‌دانی چیست؟ من اعتماد زیادی به تو ندارم. چون تراهم همینطوری به جایی پرت کرده‌اند؛ با پای خودت نیامده‌ای. به جای کمک، بستر مرگم را تنگ می‌کنی. چقدر دلم می‌خواست چشمهایت را از حدقه دریاورم.» می‌گویم: «حق با تست. آبروریزی است. ولی

کار من طبابت است. چکار می‌توانم بکنم؟ باور کن برای من هم آنقدرها ساده نیست.» — «می‌خواهی به این عذر قانع باشم؟ گرچه، مگر چاره دیگری هم دارم؟ همیشه باید قانع باشم. با زخم خوشگلی به دنیا آمده‌ام؛ دار و ندارم هم همین بود.» می‌گویم: «دوست جوان من، اشتباه تو در این است که وسعت دید نداری. منی که همه‌جا، در اطراف و اکناف، از هر نوع بیماری عیادت کرده‌ام، به تو می‌گویم: زخم آنقدرها هم که فکر می‌کنی بد نیست. با دو ضربه عمود بر هم تبر ایجاد می‌شود. چه بسا کسانی که پهلوشان را در اختیار می‌گذارند و صدای تبر را در جنگل نمی‌شنوند تا چه رسد به اینکه نزدیک شدنش را احساس کنند.» — «واقعاً این طور است یا اینکه از تبم استفاده کرده‌ای و به اشتباهم می‌اندازی؟» — «واقعاً این طور است، قول شریف یک پزشک سوگندخورده را از من بپذیر و با خودت ببر.» و او پذیرفت و خاموش شد. دیگر وقت آن بود که به فکر نجاتم باشم. اسبها هنوز در جایشان مطیع و وفادار ایستاده بودند. لباسها و پالتو و کیفم را در یک چشم بر هم‌زدن جمع کردم؛ نمی‌خواستم با پوشیدن لباس وقت تلف کنم؛ اگر اسبها در مراجعت هم عجله می‌کردند، به این می‌مانست که از این تخت به تخت خودم پریده باشم. یکی از اسبها سربه‌فرمان از پنجره کنار رفت؛ بسته لباسها را به طرف کالسکه پرت کردم؛ پالتو پوست کمی دورتر افتاد و فقط با یک آستین به قلابی گیر کرد. باز بد نشد. با یک جهش به روی اسب پریدم. تسمه‌ها به زمین کشیده می‌شدند، اسبها از هم جدا بودند، کالسکه سرگردان به دنبال می‌آمد، و پالتو پوست آخر از

همه در برف. گفتم: «هی» اما در اسبها جنبشی ندیدم؛ آهسته، همچون پیرمردان، در بیابان پوشیده از برف حرکت می کردیم؛ تا مدتی هنوز آهنگ جدید ولی نابجای کودکان را می شنیدم:

شاد باشید، بیماران

پزشك را در بسترتان خوابانده ایم.

هرگز به این ترتیب به منزل نخواهم رسید؛ مطب رو به رونقم از دست رفت؛ پزشك دیگری غصبش خواهد کرد، اما به عبث، چون جای مرا نمی تواند بگیرد؛ مهتر لجن در خانه ام نعره می کشد؛ روزا قربانی اوست؛ نمی خواهم به پایان کار فکر کنم. عریان، در معرض یخبندان این شوربخت ترین عصر، با کالسکه ای زمینی و اسبهای غیرزمینی، من پیرمرد، سرگردانم. پالتو پوستم پشت کالسکه آویزان است ولی دستم به آن نمی رسد، و هیچ یک از اراذل متحرک بیماران قدم از قدم بر نمی دارد. فریب خورده ام، فریب. یک بار به طنین اشتباه زنگ شبانه ام عمل کردم — هرگز جبران پذیر نخواهد بود.

در ردیف آخر

اگر زن سوارکار مسلولی، در میدان سیرک، نشسته براسبی مست‌پا، از ترس رئیس سنگدل سیرک که تازیانه‌اش را در هوا می‌گرداند، در میان جمع سیری ناپذیر تماشاگران، بسرعت، ماهها بدون وقفه، ناچار به‌پرچیدن می‌شد، همچنان سوار بر اسب مدام بوسه‌نثار می‌کرد و کمر تاب می‌داد، و اگر این نمایش، در مهمه بی‌پایان ارکستر و پروانه‌های دستگاه تهویه هوا، تا افق بی‌نهایت آینده بی‌رنگ ادامه می‌یافت، همراه با جزر و مد کف‌زدنهایی که در واقع حکم ضربه‌های پتک را دارند — آن وقت شاید تماشاگر جوانی از ردیف آخر، به‌شتاب از پله‌های بی‌شمار همه طبقه‌ها می‌گذشت، خود را به میان میدان می‌انداخت و در برابر غوغای شیپورهای ارکستر که هنوز هم آهنگهای مناسب را می‌نواخت فریاد می‌زد: بس است!

اما چون چنین نیست؛ خانمی زیبا، در لباس سرخ و سفید، از میان پرده‌ای که خدمتکارانی مغرور برایش باز می‌کنند سبک‌بال به میان میدان می‌دود؛ مدیر سیرک، در حالت تسلیم محض خواهنده نگاه اوست و چون سگی وفادار له‌له‌زنان به سویی می‌آید؛

او را با دلسوزی تمام، انگار که ناچار است نواده عزیز و محبوبی را به سفری پرمخاطره بفرستد بر اسب ابرش می نشانند؛ نمی تواند تصمیم بگیرد که تازیانه اش را به نشانه حرکت تکان بدهد؛ عاقبت بر خود غلبه می کند و تازیانه را به صدا در می آورد؛ با دهان باز پا به پای اسب می دود؛ جهشهای سوارکارش را با نگاههایی تیز دنبال می کند؛ مهارت او را هر بار از نو مشکل باور می کند؛ با فریادهایی به زبان انگلیسی او را از خطرها بر حذر می دارد؛ غضبناک به مهترهائی که حلقه های لاستیکی را نگه داشته اند متذکر می شود که به حد وسواس دقت کنند؛ پیش از پشتک خطرناک نهائی دستها را بالا می برد و استغاثه می کند که ارکستر خاموش شود؛ عاقبت دختر عزیزش را از اسب لرزان به زیر می آورد، هر دو گونه اش را می بوسد و تجلیل تماشاگران را در هر حال کافی نمی داند؛ و خانم سوارکار هم، در حالی که به او تکیه کرده، غرق در گردوغبار، با دستهای باز، بر پنجه پاها می ایستد، سرظریفش را به عقب می برد و می خواهد که همه سیرک را در سعادت خود شریک کند — چون چنین است، تماشاگر جوان صورتش را به نرده تکیه می دهد و در رژه آخر، انگار که در خواب سنگینی فرو رفته باشد، بی آنکه بداند، می گرید.

نوشته‌ای قدیمی

چنین پیداست که در دفاع از وطنمان سهل‌انگاری زیادی شده است. ما تا به حال اعتنائی به این مسأله نداشته‌ایم و به کسب و کارمان پرداخته‌ایم؛ اما حوادث اخیر نگرانمان کرده است.

من در میدان مقابل کاخ امپراتوری، یک کارگاه کفافی دارم. در گرگ و میش صبح، هنوز مغازه‌ام را باز نکرده‌ام که مدخل همه کوجه‌های منتهی به میدان را پر از افراد مسلح می‌بینم. اما اینها سربازهای ما نیستند، بلکه از قرار معلوم چادرنشینهائی هستند که از سرزمینهای شمال، به طرزی که درکش برایم محال است، تا به پایتخت، به این پایتختی که فاصله‌اش تا مرز بسیار زیاد است، رسوخ کرده‌اند. در هر حال، فعلا که اینجا هستند، و اینطور که پیداست تعدادشان هر روز بیشتر می‌شود.

به اقتضای سرشتشان در هوای آزاد اردو می‌زنند، چون از خانه و ساختمان منزجراند. وقتشان را به تیز کردن لبه شمشیر و نوک تیر، و به تمرین سواری می‌گذرانند. از این میدان ساکت که همیشه با ترس و لرز تمیز نگه داشته می‌شده طویله‌ای به تمام معنی ساخته‌اند. البته ما گاه و بیگاه سعی می‌کنیم که از مغازه‌ها مان بیرون برویم و

لا اقل بدترین کثافتها را از میان برداریم، ولی این کار روزبه روز کمتر صورت می‌گیرد، چون زحمتان بیفایده است و علاوه بر این، این خطر را هم دارد که زیر سم اسبهای وحشی بیفتیم یا از ضربه شلاقها زخم برداریم.

حرف با این چادر نشینها نمی‌شود زد. زبان ما را نمی‌فهمند. اصلاً خودشان هم زبان بخصوصی ندارند. حرفشان را مثل زاغچه‌ها به هم می‌فهمانند. این فریاد زاغچه‌وار دائماً بلند است. راه و رسم زندگی ما برای آنها همان قدر که غیر قابل درک است علی‌السویه هم هست. بیه همین علت است که با زبان اشارات میانه‌ای ندارند. چانه‌ات را هم اگر از جا در کنی و دستهایت را از مفصل جدا کنی، باز هم می‌بینی که مقصودت را نفهمیده‌اند و هرگز هم نخواهند فهمید. اغلب شکلک در می‌آورند؛ آن وقت است که می‌بینی سفیدی چشم‌هایشان جابجا می‌شود و از دهانشان کف بیرون می‌زند، اما با این کار نه می‌خواهند چیزی گفته باشند و نه کسی را ترسانده باشند؛ طبیعتاً این‌طور اند. هر چه بخواهند بر می‌دارند. نمی‌شود گفت که زور بکار می‌برند. دست که دراز می‌کنند آدم کنار می‌رود و همه چیز را در اختیارشان می‌گذارد.

از انبار خود من تا به حال چیزهای نخبه‌ای به‌چنگ آورده‌اند. اما وقتی می‌بینم که قصاب آن طرف میدان، فی‌المثل، چه روزگاری دارد، جای شکایتی برایم باقی نمی‌ماند. هنوز بارش را به داخل مغازه نیاورده که می‌بینی همه‌اش را قاپیده و بلعیده‌اند. اسب‌هایشان هم گوشت می‌خورند؛ بارها پیش آمده است که سواری کنار اسبش

دراز کشیده، هر کدام یک سر تکه گوشتی را به دندان گرفته‌اند و با هم می‌خورند. گوشت فروش می‌ترسد و جرأت نمی‌کند که از تحویل گوشت دست بردارد. و ماکه به جریان واردیم، پول روی هم می‌گذاریم و کمکش می‌کنیم. آخر اگر چادر نشینها گوشت گیرشان نیاید معلوم نیست چه فکراهائی به سرشان بزند؛ البته اگر هر روز هم گوشت گیرشان بیاید، باز هم معلوم نیست چه فکراهائی به سرشان خواهد زد.

این اواخر، قصاب فکر کرد می‌تواند دست کم زحمت کشتار کردن را به خودش ندهد و صبح که شد یک‌گاو زنده را به مغازه آورد. این کار را دیگر نباید تکرار کند. اگر اشتباه نکرده باشم، من یک ساعت تمام ته کارگاهم تخت روی زمین دراز کشیده بودم و همه لباسها و لحافها و بالشها را روی سرم انباشته بودم، فقط برای اینکه نعره گاو را نشنوم که چادر نشینها از هر طرف رویش افتاده بودند تا با دندان تکه‌هائی از گوشت گرمش را پاره کنند. من تا مدتی بعد از آنکه سر و صدا خوابیده بود هنوز جرأت نمی‌کردم بیرون بروم؛ خسته، مثل سیاه‌مستهای دور خمره شراب، کنار پس‌مانده‌های گاو افتاده بودند.

درست در این وقت بود که گمان می‌کنم خود امپراتور را پشت یکی از پنجره‌های کاخ دیدم؛ در موارد دیگر هرگز به اتاقهای بیرونی کاخ نمی‌آید، همیشه در درونی‌ترین باغ کاخ روز می‌گذراند. اما این بار، دست کم به نظر من این‌طور می‌آمد، پشت یکی از پنجره‌ها ایستاده بود، سرش را پائین انداخته بود و جنجال جلو قصرش را

تماشا می کرد.

همه ما از خودمان می پرسیم: «عاقبتش چه خواهد شد؟ این رنج و عذاب را تا کی باید تحمل کرد؟ کاخ امپراتوری، چادر نشینها را به این جاکشانده است ولی نمی داند چطور آنها را بتاراند. دروازه را همانطور بسته اند؛ نگهبانها، که پیش از این همیشه با شکوه و جلال به داخل و خارج کاخ قدم می رفتند، از پشت پنجره های میله دار تکان نمی خورند. نجات وطن به ما پیشه وورها و کاسبها محول شده است؛ ولی ما برای چنین تکلیفی ساخته نشده ایم؛ هرگز هم داعیه قابلیتش را نداشته ایم. سوء تفاهمی در میان است که نابودمان خواهد کرد.

جلو قانون

جلو قانون دربارنی ایستاده است. به این دربان، مردی روستائی نزدیک می‌شود و درخواست ورود به قانون را می‌کند. اما دربان می‌گوید که فعلاً نمی‌تواند به او اجازه ورود بدهد. مرد کمی به فکر فرو می‌رود و بعد می‌پرسد که در این صورت آیا بعداً اجازه ورود خواهد داشت. دربان می‌گوید: «امکانش هست، ولی نه حالا.» چون در قانون مانند همیشه باز است و دربان به کناری می‌رود، مرد خم می‌شود تا از میان در، داخل را ببیند. وقتی دربان متوجه می‌شود، می‌خندد و می‌گوید: «اگر خیلی به وسوسه افتاده‌ای، سعی کن به رغم اینکه قدغنت کرده‌ام داخل شوی. اما بدان که من قدرتمندم. و تازه، من دون پایه‌ترین دربان هستم. تالار به تالار، جلو هر در، دربارنی هست، یکی از دیگری قدرتمندتر. قیافه همان سومین دربان حتی برای خود من هم تحمل‌ناپذیر است.» مرد روستائی انتظار چنین مشکلاتی را نداشته است؛ فکر می‌کند مگر قانون نباید همیشه و برای هر کسی در دسترس باشد؟ اما حالا که دربان پوستین به تن را دقیق‌تر نگاه می‌کند، بینی بزرگ نوک‌تیز و ریش تاتاری کوسه و سیاه و بلند او را می‌بیند، ترجیح می‌دهد که همان‌جا بماند تا

اجازه ورود بگیرد. دربان چارپایه‌ای به او می‌دهد و می‌گذارد که کنار در بنشیند. مرد در آنجا می‌نشیند، روزها و سالها. سعی بسیار می‌کند که اجازه ورود بگیرد و با خواهشهایش دربان را خسته می‌کند. دربان گهگاه از او بازپرسیهایی جزئی می‌کند، از موطنش و از بسیاری چیزهای دیگر می‌پرسد، اما اینها سؤالهائی هستند از سر بی‌اعتنائی، از آن نوع که اربابها می‌پرسند، و عاقبت هر بار باز می‌گوید که نمی‌تواند به او اجازه ورود بدهد. مرد که برای سفرش چیزهای زیادی همراه آورده است، هرچه را، حتی باارزش‌ترین چیزها را بکار می‌گیرد تا دربان را رشوه‌گیر کند. دربان هم اگر چه همه را می‌پذیرد اما ضمناً می‌گوید: «فقط به این علت قبول می‌کنم که گمان نکنی در موردی غفلت کرده‌ای.» طی این همه سال، مرد، دربان را تقریباً بی‌انقطاع زیر نظر می‌گیرد. دربانهای دیگر را فراموش می‌کند و این اولین دربان را تنها مانع ورود به قانون می‌داند. بر یخت بد خود لعنت می‌فرستد، در سالهای اول بلند و بی‌ملاحظه، بعدها که دیگر پیرشده است فقط زیر لب غرولند می‌کند. رفتارش بچگانه می‌شود و چون طی مطالعهٔ ممتد در این سالهای دراز ککهای یقهٔ پوستین دربان را هم شناخته است، از ککها هم تمنا می‌کند کمکش کنند و دربان را از تصمیمش برگردانند. عاقبت، نور چشمش ضعیف می‌شود و دیگر نمی‌داند که آیا واقعاً اطرافش تاریک می‌شود یا اینکه چشمهایش او را به اشتباه می‌اندازند. اما در این حال، در تاریکی، به نوری خاموشی ناپذیر که از در قانون به بیرون می‌تابد بخوبی پی می‌برد. دیگر عمر چندانی نخواهد داشت.

پیش از مرگ، همه تجربه‌های این مدت مدید در ذهنش به‌سؤالی منتهی می‌شوند که تا به حال از دربان نکرده‌است. به او اشاره می‌کند چون دیگر نمی‌تواند بدن خشکیده‌اش را راست کند. دربان ناچار است کاملاً خم شود چون تفاوت قد آنها از هر جهت به زیان روستائی تغییر کرده‌است. دربان می‌پرسد: «حالا دیگر چه را می‌خواهی بدانی؟ واقعاً که سیر نمی‌شوی.» مرد می‌گوید: «مگر همه برای رسیدن به قانون تلاش نمی‌کنند؟ پس چرا در این همه سال هیچ کس جز من نخواست‌ه‌است که وارد شود؟» دربان می‌فهمد که عمر مرد دیگر به آخر رسیده‌است، و برای آنکه بتواند صدایش را برای آخرین بار به گوش او برساند نعره می‌زند: «از اینجا هیچ کس جز تو نمی‌توانست داخل شود، چون این در فقط مختص تو بوده‌است. حالا من می‌روم و می‌بندمش.»

شغالها و عربها

در واحه اردو زده بودیم. همراهان در خواب بودند. عربی رشید و سفیدپوش از کنارم گذشت؛ شترها را تیمار کرده بود و به خوابگاه می‌رفت.

به‌پشت روی چمنها دراز کشیدم؛ می‌خواستم بخوابم؛ نمی‌توانستم؛ شغالی از دور زوزه می‌کشید؛ دوباره نشستم. چیزی که آنقدر دور بود غفلتاً نزدیک شده بود. شغالها دوروبرم ازدحام کرده بودند؛ چشمهائی به‌رنگ طلائی کدر، که می‌درخشیدند و خاموش می‌شدند؛ بدنهائی کشیده، که گوئی زیر چرخش تازیانه، چابک و موزون تکان می‌خوردند.

یکی از آنها از پشت سر به‌من نزدیک شد، با فشار از زیر دستم گذشت، و انگار که به‌گرمایم احتیاج داشته باشد خودش را تنگ به‌من چسباند، بعد روبرویم ایستاد، چشمش را تقریباً به‌چشمم دوخت و گفت:

«من پیرترین شغال سراسر این نواحی هستم. خوشوقتیم از اینکه توانسته‌ام قبل از رفتنت افتخار عرض‌سلام را داشته باشم. دیگر چیزی نمانده بود که قطع‌امید کنم، چون ما سالهای سال در

انتظارت نشسته‌ایم، مادرم در انتظار نشسته است، و مادر مادرم، و همه مادرهای پیش از او، تا برسد به مادر تمام شغالها. بساورکن.» گفتم «تعجب می‌کنم»، و فراموش کردم توده هیزمی را که آماده بود تا با دودش شغالها را بتارانییم آتش بزنم: «خیلی تعجب می‌کنم که این را می‌شنوم. فقط از سر تصادف است که از شمال دوردست به اینجا آمده‌ام، و قصد سفری کوتاه را دارم. حالا بگوئید ببینم چه می‌خواهید؟»

انگار با این سؤال، که شاید زیاده از حد محبت‌آمیز بود ترغیبشان کرده باشم، دایریشان را به‌دورم تنگ‌تر کردند؛ همه له‌له می‌زدند.

پیر شغالها شروع کرد به توضیح دادن: «ما می‌دانیم که از شمال می‌آئی، و امید ما هم درست به همین است. شما شمالیها شعوری دارید که در عربها سراغش را نمی‌شود گرفت. از تکبر خشکی که اینها دارند، می‌دانی؟، حتی یک‌ذره هم شعور نمی‌شود درآورد. اینها برای اینکه شکمشان را پرکنند حیوان می‌کشند، آن‌وقت از لاشه‌اش بیزارند.»

گفتم: «این طور بلند حرف نزن، نزدیک ما عرب خوابیده است.»

شغال گفت: «راستی که غریبه‌ای، و گرنه می‌دانستی که در سراسر تاریخ جهان هیچ شغالی تا به حال از هیچ عربی نترسیده است. ما از آنها بترسیم؟ همین بدبختی کافی نیست که ما را میان چنین قومی انداخته‌اند؟»

گفتم: «شاید، شاید. من به خود اجازه نمی‌دهم راجع به مسائلی قضاوت کنم که از حدود اطلاعاتم خارج است؛ باید نزاع پرسابقه‌ای باشد؛ پس لابد با خون عجین است؛ و لابد به خون هم ختم خواهد شد.»

شغال پیرگفت «تو خیلی باهوشی»، حالا همه سریعتر له‌له می‌زدند؛ با آنکه از جا تکان نمی‌خوردند، از نفس افتاده بودند؛ بوی تندی که فقط با فشار دادن دندانها به هم قابل تحمل بود، از دهنهای بازشان بیرون می‌زد: «تو خیلی باهوشی؛ چیزی که گفتم با تعلیمات کهن ما می‌خواند؛ پس ما خون آنها را می‌ریزیم و نزاع خاتمه پیدا می‌کند.»

گفتم «اوه»، ولی بسیار پرحرارت‌تر از آنکه می‌خواستیم: «آنها از خودشان دفاع خواهند کرد؛ با تفنگ‌هایشان شما را گله‌گله خواهند کشت.»

گفت: «منظورم را بد می‌فهمی، به اقتضای طبیعت انسانها که معلوم است در شمال دوردست هم زایل نمی‌شود. در آن صورت حتی آب نیل هم کفاف شستن و پاک کردن ما را نخواهد کرد. فقط دیدن زنده آنها کافی است تا به هوائی پاک‌تر فرار کنیم، به بیابان فرار کنیم که به همین علت هم مأویمان شده است.»

و همه شغالهای دوروبرم، که در این میان تعداد زیادی هم از راه دور به آنها ملحق شده بودند، سرهایشان را تا بین پاهای جلو پائین بردند و با پنجه پاکشان کردند. به این می‌مانست که خواسته باشند انزجارشان را پنهان کنند، انزجاری چنان وحشت‌آور

که دلم می‌خواست هر چه زودتر با یک جست بلند از حلقه‌ای که به‌دورم بسته بودند فرار کنم.

پرسیدم «پس قصدتان چیست؟»، و خواستم بلند شوم؛ ولی نتوانستم؛ دو شغال جوان دندانهایشان را به‌پشت کت و پیراهنم فرو برده و قفل کرده بودند؛ ناچار نشستم. شغال پیر با لحنی جدی توضیح داد: «آنها حاشیه دامت را نگهداشته‌اند، و این نوعی ادای احترام است.» در حالی که به‌تناوب به‌پیر شغالها و به‌شغالهای جوان رو می‌کردم به‌صدای بلند گفتم: «بگو ولم کنند!» پیرشغالها گفت: «اگر بخواهی البته که ول می‌کنند. منتها چند لحظه‌ای طول می‌کشد، چون بنا بر رسم، دندانها را تا ته فرو کرده‌اند و چاره‌ای ندارند جز اینکه ذره ذره از هم جداشان کنند. تو هم در این بین به‌تقاضای ماگوش بده.» گفتم: «رفتارتان آنقدرها هم راغبم نکرده است.» گفت: «تو نباید رفتار دور از ادب و ناشیانه ما را تلافی کنی»، در اینجا برای اولین بار بود که از لحن نالان صدای طبیعی‌اش کمک می‌گرفت، «ما حیوانهای بیچاره‌ای هستیم، فقط همین دندان را داریم؛ برای هر کاری، چه خوب و چه بد، تنها همین دندان در اختیار ماست.» در حالی که فقط کمی نرم شده بودم پرسیدم: «خب، چه می‌خواهید؟»

به‌صدای بلندگفت: «خداوندگارا»، و همه شغالها زوزه کشیدند؛ به این می‌مانست که از دورترین دوردستها نغمه‌ای شنیده باشم، «خداوندگارا، می‌خواهیم به‌نزاعی که جهان را به‌دو نیم کرده است خاتمه دهی. اجداد ما کسی را که کمر همت بر این کار

خواهد بست به همان صورتی توصیف کرده اند که توهستی می خواهیم از این عربها در امان باشیم؛ هوای قابل تنفسی داشته باشیم؛ چشم انداز افقمان از وجودشان پاک باشد؛ ناله گوسفندی را که چاقوی عربها به گلایش کشیده می شود نشنویم؛ هر جانداري باید در آرامش بمیرد؛ می خواهیم بی هیچ مزاحمی خوش را تا آخرین قطره بیاشامیم و استخوانش را از هرگوشتی پاک کنیم. پاکي، و نه جز پاکي، این چیزی است که ما می خواهیم» — و حالا همه گریه را سرداده بودند، حق حق می کردند — «آخر تو چطور می توانی چنین دنیائی را تحمل کنی، توای دل نجیب، و توای اندرون شیرین؟ اینها سفیدشان کثافت است؛ سیاهشان کثافت است؛ ریششان وحشت مجسم است؛ گوشه چشمشان را که بینی اُقت می نشیند؛ دستشان را که بلند کنند ظلمت جهنم را پیش چشم می بینی. از این رو ای خداوندگار، از این رو ای خداوندگار عزیز، به کمک دستهای قادر و توانایت، به کمک دستهای قادر و توانایت، با این قیچی گردنهایشان را ببر»، و به تبعیت از اشاره تند سر او یکی از شغالها، که قیچی کوچکی، پوشیده از لایه ضخیم زنگ را به دندان گرفته بود، نزدیک شد.

«اینهم قیچی که مدتها به دنبالش می گشتیم، و حالا بس کنید دیگر!» این را به صدای بلند قافله سالار عرب ما می گفت که خلاف جهت باد به ما نزدیک شده بود و داشت تازیانۀ بزرگش را در هوا می چرخاند.

همه سرعت پراکنده شدند ولی در فاصله ای معین تنگ هم

ایستادند؛ این همه حیوان چنان خشکشان زده بود انگار که پرچینی کم ارتفاع بودند با حاشیه‌ای از سوسوزندهای چراغهای مرداب. عرب گفت: «به این ترتیب، سرور من، این بازی را هم دیدی و شنیدی»، و تا آنجا که در حدود نزاکت قبیله‌اش بود خنده را سر داد. پرسیدم: «پس توهم می‌دانی که اینها چه می‌خواهند؟» گفت: «البته، سرور من، هر کسی می‌داند؛ مادام که عربی در این دنیا هست این قیچی در بیابانها می‌گردد و در آینده هم تا قیامت خواهد گشت. به هر اروپایی تقدیمش می‌کنند برای انجام آن کار بزرگ؛ هر اروپایی به نظرشان درست همان کسی است که می‌گویند برگزیده است. این حیوانها امید واهی دارند؛ دیوانه‌اند، دیوانه تمام عیار. و ما هم به همین علت دوستشان داریم؛ اینها در حکم سگهای ما هستند، و خیلی بهتر از سگهای شما. حالا نگاه کن، یکی از شترها امشب سقط شده است، گفته‌ام بیاورندش اینجا.»

چهار بار برآمدند و لاشه سنگین شتری را جلو ما انداختند. هنوز به زمین نرسیده، صدای شغالها بلند شد. انگار که تک‌تکشان را به طرزی غیرقابل مقاومت می‌کشند، با وقفه و مکث، شکم خیز نزدیک می‌شدند. عربها را فراموش کرده بودند، تنفرشان را فراموش کرده بودند، وجود لاشه که بوی تندش هر بوی دیگری را از میان می‌برد، مسحورشان کرده بود. حالا دیگر یکی از آنها به گردن لاشه چسبیده بود، با همان گاز اول شاهرگ را پیدا کرده بود. مثل تلمبه کوچک پر جنب و جوشی که بخواهد، مصمم و در عین حال بی‌امید، آتش خروشان را خاموش کند، تک تک ماهیچه‌های بدنش کشیده

می‌شد و می‌لرزید. چیزی نگذشت که تمام شغالها به‌همین قصد روی لاشه افتادند و کوهی درست کردند.

در اینجا، قافله‌سالار تازیانه برنده‌اش را با قدرت تمام چپ و راست از پشتشان گذراند. سرهایشان را بلند کردند؛ نشئه و ضعف وجودشان را فرا می‌گرفت؛ عربها را در مقابل خود دیدند؛ تازیانه به‌پوزه‌هایشان خورد؛ با یک جست خودشان را کنار کشیدند و تا فاصله کمی به عقب رفتند. ولی خون شتر دیگر چاله چاله به زمین ریخته بود و از آن بخار بلند می‌شد؛ چندین جای لاشه دریده شده بود. شغالها نتوانستند مقاومت کنند؛ باز نزدیک شدند؛ باز عرب تازیانه‌اش را بلند کرد؛ بازویش را گرفت.

گفت: «حق با تست، سرور من، بگذاریم کارشان را بکنند؛ وانگهی دیگر وقت حرکت است. به دیدنش می‌ارزید. حیوانهای جالب توجهی هستند، اینطور نیست؟ و چقدر از ما متنفرند!»

باز دیدی از معدن

امروز مهندسین عالیرتبه، این پائین پیش ما بودند. از طرف هیأت مدیره دستوری برای حفر دالانهائی تازه صادر شده است و مهندسین آمده بودند تا اندازه گیریهای کاملاً مقدماتی را انجام بدهند. آنها چقدر جوانند و با تمام جوانی شان چقدر با هم تفاوت دارند! شخصیت همه شان آزادانه تحول پیدا کرده است و روحیه متمایز شان در همین سالهای جوانی هم بی هیچ تکلفی آشکار است. نفر اول، که پرتحرک است و موهائی مشکی دارد، چشمهایش را همه جا می دواند.

نفر دوم، با دفترچه ای در دست، ضمن راه رفتن یادداشت برمی دارد، به اطرافش نظر می اندازد، مقایسه می کند، چیزهائی می نویسد.

نفر سوم، که دستها را در جیب کتش کرده است، بطوری که تمام هیکلش کشیده بنظر می آید، راست راه می رود؛ متانتش را حفظ می کند؛ تنها نشانه جوانی بی صبر و غیرقابل کتمانیش این است که مدام لبهایش را می جود.

نفر چهارم برای نفر سوم توضیحاتی می دهد که او نخواسته

است؛ او که قدش از این نفر سوم کوتاه‌تر است و مانند اغواگران پا به پایش راه می‌رود، چون انگشت سبابه‌اش همیشه به هوا بلند است، بنظر می‌آید که دارد تمام دیدنیها را یک‌بند برای او تشریح می‌کند.

نفر پنجم، که شاید عالیرتبه‌ترین آنها باشد، از همراه خوشش نمی‌آید؛ گاهی در جلو و گاهی در عقب راه می‌رود؛ دیگران سرعت قدمهایشان را با او تطبیق می‌دهند؛ رنگ‌پریده و ضعیف است؛ چشمهایش از بار مسئولیت گود رفته است؛ اغلب دست به پیشانی می‌گذارد و به فکر فرو می‌رود.

نفرهای ششم و هفتم کمی خمیده راه می‌روند، سرها نزدیک به هم، دست در دست، و گرم صحبتی خودمانی؛ اگر در اینکه اینجا معدن زغال سنگ یا محل کار مادر عمیق‌ترین دالانها هست کوچکترین تردیدی می‌بود، امکان داشت گمان ببری که این آقایان، با آن صورت استخوانی و ریش تراشیده و بینی درشت، نه مهندس بلکه دوکشیش جوان هستند. یکی از آنها اغلب با صدائی که به خُرخرگر به می‌ماند پیش خودش می‌خندد؛ دیگری، که او هم لبخند می‌زند، گفتگو را می‌گرداند و با حرکت دستهایش نوعی وزن همراهی می‌کند. این دو آقا، چقدر باید از موقعیتشان مطمئن باشند، یا به رغم جوانی‌شان چه خدمات با ارزشی باید به معدن ما کرده باشند که می‌توانند در اینجا، در بازدیدی چنین مهم، در حضور رئیسشان، با خیال راحت فقط به امور شخصی یا دست کم به اموری بپردازند که با وظیفهٔ بلافصل فعلی‌شان ارتباط ندارد. آیا

این امکان هم می‌تواند وجود داشته باشد که آنها، با همه خنده‌ها و بی‌اعتنائی‌شان، متوجه آنچه ضروری است بشوند؟ راجع به چنین آقایانی مشکل می‌توان قضاوت صریح کرد.

از طرف دیگر، در این هم شکی نیست که مثلاً نفر هشتم، به نحو غیرقابل مقایسه‌ای بیشتر از این دونفر، و حتی بیشتر از همه آقایان دیگر، سرگرم کار است. خودش را موظف می‌داند همه چیز را لمس کند و با چکش کوچکی که مدام از جیب درمی‌آورد و هربار مجدداً در جیب می‌گذارد امتحانشان کند. گاهی با وجود لباسهای آراسته‌اش در کثافت زانو می‌زند و با چکش به زمین ضربه‌هایی می‌کوبد، و بعد که بلند می‌شود ضمن راه رفتن به دیواره‌ها یا به سقف روی سرش. یک‌بار تمام و کمال دراز کشید و همانطور بی‌حرکت ماند؛ دیگرگان کرده بودیم اتفاق بدی افتاده است؛ ولی بعد، با حرکت کوتاه و سریعی که به بدن باریکش داد، دوباره بلند شد. بنابراین باز هم فقط آزمایشی صورت داده بود. ما خیال می‌کنیم که معدن و سنگهای معدنمان را می‌شناسیم، اما چیزی که این مهندس به این ترتیب مدام آزمایشش می‌کند برایمان غیرقابل درک است. نفر نهم چیزی شبیه به کالسکه بچه‌ها را جلو خودش می‌برد که دستگاههای اندازه‌گیری را در آن گذاشته‌اند. دستگاههایی سخت گران‌قیمت که آنها را در نرمترین پنبه ممکن خوابانده‌اند. این کالسکه را البته در اصل باید مستخدم براند، اما آن را به دست او نمی‌سپزند؛ این کار، کار یک مهندس است و این مهندس هم می‌بینیم که با کمال میل انجامش می‌دهد. ظاهراً جواترینشان

است، و شاید هنوز نمی‌تواند از همه دستگاهها سر دریاورد، ولی نگاهش مدام به آنها دوخته است، بطوری که گاهی چیزی نمی‌ماند که با کالسکه به دیوار بخورد.

اما یک مهندس دیگر هم هست که کنار کالسکه راه می‌رود و از این اتفاق جلوگیری می‌کند. این مهندس دستگاهها را از قرار معلوم جزء به جزء می‌شناسد و بنظر می‌آید که مسئول واقعی آنها اوست. گاه و بیگاه، بی‌آنکه کالسکه را متوقف کند، قطعه‌ای از دستگاهها را برمی‌دارد، از میانش نگاه می‌کند، پیچش را باز می‌کند یا می‌بندد، تکانش می‌دهد، ضربه‌های آهسته‌ای به آن می‌زند، به گوش نزدیکش می‌کند و در صدایش دقیق می‌شود؛ و دست‌آخر، در حالی که راننده کالسکه غالباً توقف کرده است، آن شیء کوچک را که از دور مشکل به چشم می‌آید، با احتیاط تمام دوباره در کالسکه می‌گذارد. رفتار این مهندس کمی تحکم‌آمیز است اما بی‌تردید فقط به پشتوانه وجود دستگاهها. ده قدم به کالسکه مانده، همه ما باید فقط به صرف اشاره انگشت او کنار برویم، حتی آنجا که جائی برای کنار رفتن نیست.

بشت سر این دو آقا، یک مستخدم راه می‌رود که وظیفه‌ای ندارد. آقایان مهندسین، همان‌طور که معلومات زیادشان حکم می‌کند، مدتهاست که هر نوع تکبری را کنار گذاشته‌اند، این مستخدم در عوض، بنظر می‌آید که تکبر تمام آنها را در وجود خودش جمع کرده باشد. در حالی که یک دستش را به پشت کمر گذاشته است و دست دیگرش را به دكمه‌های مطلا یا به پارچه‌های ظریف کت رسمی‌اش

می‌مالد، اغلب به‌چپ و راست سر تکان می‌دهد انگار که ما به او سلام کرده‌ایم و او دارد جواب می‌دهد، یا انگار که فرض کرده است سلام کرده‌ایم اما او نتوانسته از بلندی رتبه‌اش سلام ما را درست تشخیص بدهد. طبیعی است که ما به او سلام نمی‌کنیم، با وصف این ظاهرش این احساس را در انسان بوجود می‌آورد که مستخدم دفتر مدیریت معدن بودن، امتیاز بی‌اندازه زیادی است. البته ما پشت سر او می‌خندیم، ولی چون حتی ضربهٔ رعد هم محال است وادارش کند که سر برگرداند، وجودش به عنوان معنائی لاینحل در هر حال احترام می‌طلبد.

امروز زیاد کار نخواهیم کرد؛ این وقفه بیش از حد جالب توجه بوده است؛ چنین بازدیدی فکر کار کردن را تمام و کمال از انسان می‌گیرد. وسوسهٔ اینکه نگاه خیره‌ات را به دنبال این آقایان که در تاریکی دالان نمونهٔ معدن فرو رفته‌اند بفرستی، بی‌اندازه قوی است. بعلاوه، چیزی به اتمام نوبت کار نمانده است؛ دیگر شاهد بازگشت آقایان نخواهیم بود.

دهکدهٔ بعدی

پدر بزرگم می‌گفت: «زندگی عجیب کوتاه است. حالا که گذشته را بیاد می‌آورم، زندگی به نظرم چنان فشرده می‌آید که مثلاً نمی‌فهمم چگونه ممکن است جوانی تصمیم بگیرد با اسبش به دهکدهٔ بعدی برود، اما نترسد که مبادا — قطع نظر از اتفاقات بد — مدت زمان همین زندگی عادی خوش و خرم، برای چنین سفری کفایت نکند.»

پیام امپراتوری

امپراتور، چنانکه روایت می‌کنند، برای تو، برای تو تنها، برای تو رعیت فلک‌زده، برای تو سایه ناچیزی که در برابر خورشید امپراتوری به‌دوردست‌ترین دوردستها گریخته‌ای، درست برای تو، امپراتور از بستر مرگش پیامی فرستاده است. قاصد را وادار کرده که کنار تختش زانو بزند و پیام را درگوش او نجوا کرده است؛ پیام در نظرش به‌حدی اهمیت داشته است که قاصد را وادار کرده آن را دوباره درگوشش تکرار کند، و با تکان سر صحت‌گفته‌های او را تأیید کرده است. و درحضور همه شاهدان بیشمار مرگش — تمام دیوارهایی را که به‌نحوی مانع بوده‌اند فرو می‌ریزند و بر پله‌های عریض و بلندی که سر به آسمان می‌برند بزرگان امپراتوری دایره‌وار ایستاده‌اند — در حضور همه آنان، قاصد را روانه کرده است. قاصد بی‌درنگ به‌راه افتاده؛ مردی است نیرومند و خستگی ناپذیر؛ گاهی دست راست و گاهی دست چپ را دراز می‌کند و به این ترتیب انبوه جمعیت را می‌شکافد؛ وقتی مقاومت می‌بیند، به نشان خورشید روی سینه‌اش اشاره می‌کند؛ شکی نیست که به آسانی پیش می‌رود، بسرعتی که از کسی جز او بر نمی‌آید. ولی انبوه مردم بسیار است؛

مسكن و مأوايشان پايان نمى گيرد. اگر ميدان باز مى شد پروازى كرد و لابد طولى نمى كشيد كه تو ضربه هاى جانبخش مشتهايش را بر در خانه ات مى شنيدى. اما تلاشهايش عبث است؛ هنوز در تالارهاى درونيترين كاخ در تقلاست؛ هرگز بر آنها غالب نخواهد شد؛ و اگر در اين كار موفق شود فتحى نكرده است؛ مى بايد تا پائين پله ها در تكاپو باشد؛ و اگر در اين كار هم موفق شود فتحى نكرده است؛ حياطها را بايد پشت سر بگذارد؛ و پس از حياطها كاخ دوم محيط بر كاخ اول را؛ و باز هم پله و باز هم حياط؛ و باز كاخى ديگر؛ و به همين روال هزارها سال تمام؛ گيريم كه عاقبت از بيرونى- ترين دروازه هم بگذرد - اما اين هرگز روى نخواهد داد، هرگز -، تازه پايتخت را در پيش دارد، مركز جهان را، انباشته و آكنده از دردهايش. از اينجا هيچ كس به بيرون راه نخواهد برد، حامل پيام يك مرده كه ابدآ - اما تو پشت پنجره ات نشسته اى و غروب كه سر مى رسد خواب پيام را مى بينى.

نگرانی پدر خانواده

عده‌ای می‌گویند که کلمه 'اودرادک' از زبان اسلاوی آمده است، و سعی دارند بر مبنای این نظر، ساختمان آن را اثبات کنند. اما عده‌ای دیگر معتقدند که از زبان آلمانی آمده و از اسلاوی فقط تأثیر گرفته است. از عدم اطمینانی که در این دو تعبیر هست، شاید این نتیجه‌گیری به حق باشد که هیچ کدام درست نیستند، بخصوص که هیچ کدام معنای کلمه را روشن نمی‌کنند.

طبیعی است که اگر واقعاً موجودی به نام اودرادک در میان نبود، کسی به دنبال این مطالعات نمی‌رفت. این موجود، در نظر اول به قرقه‌ای مسطح و ستاره‌شکل می‌ماند، و در واقع هم مثل این است که دورش را نخ گرفته باشند، البته تکه‌نخهائی کهنه از انواع مختلف و به رنگهای متفاوت، که به هم گره خورده‌اند و گذشته از این، همه در هم رفته‌اند. اما فقط قرقه هم نیست، چون از وسط ستاره، میله‌ی عرضی چوبی بیرون زده است و عمود بر این میله، میله‌ی دیگری به آن متصل است. به کمک این میله‌ی دوم در یک طرف و یکی از پره‌های ستاره در طرف دیگر، تمام این شیء، انگار که دوپا

داشته باشد، می تواند بایستد.

با دیدنش وسوسه می شوی گمان کنی که این موجود، سابق بر این به کاری می آمده است ولی حالا دیگر شکسته است. اما از قرار معلوم چنین نیست؛ لاقلاً نشانه ای برای این فکر در دست نیست؛ در هیچ جای آن شکستگی یا تکه ای بچشم نمی خورد که چنین چیزی را موجه بنماید؛ البته تماش به نظر بی معنی می آید ولی در نوع خودش کامل است. بیشتر از این هم نمی شود درباره اش چیزی گفت، چون اودرادك عجیب چابك است وگرفتنی نیست.

به نوبت، گاه در پستوی زیر سقف می ایستد، گاه در پلکان، گاه در راهروها و گاه در سرسرا. بعضی اوقات ماهها پیدایش نمی شود؛ آن وقت لابد به خانه های دیگر نقل مکان کرده است؛ ولی بعد حتماً به خانه ما برمی گردد. گاهی، وقتی از در بیرون می روی، و او، از سر تصادف، پائین پله ها به نرده تکیه داده است، دلت می خواهد با او حرف بزنی. طبیعی است که سؤالهای مشکلی از او نمی کنی، بلکه با او چنان رفتار می کنی — کوچکی زیاده از حدش راه دیگری پیش پایت نمی گذارد — که با یک بچه. می پرسی: «اسمت چیست؟» می گوید: «اودرادك.» — «خانه ات کجاست؟» می گوید: «مسکن معینی ندارم.» و می خندد. اما این فقط خنده ای است که بدون ریه می شود ایجادش کرد. کم و بیش مثل خش خش برگهای خشك. و صحبتت با او بیشتر اوقات به همین جا ختم می شود. در ضمن بگویم که حتی این جوابها را هم همیشه نمی شود گرفت؛ اغلب مدتها خاموش می ماند، مثل یک تکه چوب، که جز آن هم بنظر نمی آید.

من به عبت از خودم می‌پرسم بر سرش چه خواهد آمد. آیا ممکن است که بمیرد؟ هر چیزی که می‌میرد قبلاً نوعی هدف، نوعی فعالیت داشته و از این است که تراشیده شده و مرده است؛ این در مورد اودرادک صادق نیست. پس آیا ممکن است که روزی با همین نخهائی که به دنبالش کشیده می‌شوند، پیش پای بچه‌ها و نوه‌های من از پله‌ها به پائین بغلتد؟ ظاهراً صدمه‌ای به کسی نمی‌رساند؛ اما این تصور که ممکن است از من هم عمر طولانیتری داشته باشد، تصور کم و بیش دردناکی است.

یازده پسر

من یازده پسر دارم.

اولی از حیث ظاهر تا حدودی زشت است، اما جدی است و با هوش. با اینهمه، گوا اینکه من او را به عنوان فرزند مثل پسرهای دیگر دوست دارم، ارزش زیادی برایش قائل نیستم. ذهنیاتش به نظرم بی اندازه ساده می آید. او نه چپ را می بیند نه راست را و نه دور را؛ مدام در دایره تنگ تفکراتش می گردد، یا بهتر بگویم: می چرخد.

دومی خوش ریخت و باریک و شکیل است؛ حظ می بری که او را در حالت شمشیربازها ببینی. او هم مثل پسر اولم با هوش است، ولی گذشته از این دنیا دیده هم هست؛ سفرهای زیادی کرده است و چیزهای زیادی دیده، این است که بنظر می آید حتی موطنش هم با او بیشتر در راز و نیاز است تا با خانه نشینها. با وصف این، من مطمئنم که این مزیت را نباید فقط یا حتی بطور عمده مدیون سفرهایش، بلکه یکی از صفات روحیه تقلیدناپذیر خود او دانست که بی چون و چرا مورد قبول هر کسی است که بخواهد فی المثل از

پرش هنرمندانۀ اویۀ آب تقلید کند، پرشی که با چندین پشتک و وارو، اما در عین حال با تسلطی کم و بیش بدوی بر تمام اندامش، همراه است. جرأت و میل حریف تا لب تختۀ پرش می رسد، اما در آنجا، هر حریفی، به جای پریدن، ناگهان می نشیند و دستها را از سر عذر بالا می برد. — و با تمام اینها (من در اصل می بایست از وجود چنین فرزندی خوشبخت باشم). رابطه ام با او خالی از کدورت نیست. چشم چپش قدری از چشم راستش کوچکتر است و زیاد می لرزد؛ این البته فقط نقص جزئی است که جسارت بیشتری هم به صورتش می دهد، و با توجه به تمامیت بی نظیر وجودش هیچ کس به فکر ایراد گرفتن به این چشم کوچکتر و لرزان نخواهد افتاد. اما من، پدرش، این کار را می کنم. آنچه ناراحت می کند البته نه این نقص بدنی، بلکه اختلال کوچکی در ذهن اوست که به نحوی با این نقص می خواند، نوعی زهر که در خونش سرگردان است، نوعی ناتوانی در به کمال رساندن و یکپارچه کردن قابلیت های نهانی وجودش که تنها من به آنها واقفم. و درست همین هم از طرف دیگر البته چیزی است که از او پسری ساخته است از هر لحاظ متعلق به من، چون این نقص او در عین حال نقص تمام اعضای خانواده ماست، ملتها در این یک پسر است که به وضوح به چشم می آید.

پسر سوم هم خوش ریخت است، ولی نه آن طور که باب طبع من باشد. زیبایی او از نوع زیبایی خوانندگان است: لبهای پرتاب؛ چشمهای رؤیازده؛ سری که زینت می خواهد تا بتواند تأثیر ببخشد؛ سینه ای که انگار طاق زده است؛ دستهایی که سریع به

هوا می‌پرند و بی‌اندازه سریع به زیر می‌افتند؛ و پاهائی که ظرافت می‌فروشند چون تحمل ندارند. و علاوه براین: صدایش پر نیست؛ لحظه‌ای به اشتباهت می‌اندازد؛ خبره که باشی گوشه‌ایت را تیز می‌کنی؛ اما کمی بعد می‌بینی نفسش تمام شده است. — با آنکه بطور کلی همه این چیزها وسوسه‌ام می‌کنند که پسر را به ملاءعام بیاورم، ترجیح می‌دهم که در خفا بماند؛ خود او اصراری نشان نمی‌دهد، اما نه مثلاً به این علت که به نقصهایش پی برده باشد، بلکه از روی معصومیت. بعلاوه، او خودش را در زمانه ما بیگانه احساس می‌کند؛ انگار که به رغم تعلق به خانواده من، به خانواده دیگری هم که برای همیشه از دستش داده است تعلق دارد، اغلب بی‌حوصله است و هیچ چیزی به نشاطش نمی‌آورد.

پسر چهارم را شاید بشود مردم‌جوش‌تر از همه دانست. او که فرزند واقعی زمانه‌اش است، برای همه قابل درک است، بر زمینی ایستاده است که همه در آن سهیم‌اند، و هرکسی احساس می‌کند که باید در برابرش به نشانه تصدیق سر تکان بدهد. شاید از این مقبولیت عام است که در وجودش نوعی سبکبالی هست، در حرکاتش نوعی بی‌تکلفی، در قضاوت‌هایش نوعی بی‌خیالی. دلت می‌خواهد بعضی از گفته‌هایش را بارها تکرار کنی، البته فقط بعضی‌هایشان را، چون در جمع که نگاه کنی، سبکبالی‌اش را خارج از حد و مغل می‌بینی. او به شخصی می‌ماند که به طرز تحسین‌انگیزی به بالا می‌جهد، پرستووار هوا را می‌شکافد، ولی عاقبت درمانده و بی‌امید، در بیابانی متروک به زمین می‌افتد، یک هیچ. این افکار،

دیدن این فرزند را بر من حرام می کنند.

پسر پنجم، خوب و مهربان است؛ خیلی کمتر از آنچه عمل می کرد قول می داد؛ آنقدر ناچیز بود که در حضورش واقعاً احساس می کردی تنها هستی؛ با وصف این، رفته رفته برای خودش آبرو و احترام خرید. اگر از من بپرسند چطور، مشکل جوابی برای گفتن دارم. شاید معصومیت آسانتر از هر چیز دیگری راهش را در آشفته بازار این دنیا باز می کند، و معصوم هم که او هست. شاید زیاده از حد معصوم. مهربان نسبت به همه کس. شاید زیاده از حد مهربان. اذعان می کنم: وقتی در حضورم تحسینش می کنند، حال خوشی به من دست نمی دهد. مگر نه این است که تحسین کردن کار ساده ای خواهد بود وقتی تحسینت متوجه شخص علناً تحسین انگیزی مثل این پسر من باشد؟

پسر ششم بنظر می آید، دست کم در نگاه اول، که فکورتتر از پسرهای دیگر باشد. محبوب، و با وصف این و راج. این است که آسان نمی شود از عهده اش برآمد. وقتی عقب می ماند، دچار غمی بی حساب می شود؛ وقتی جلو می افتد، برتری اش را با و راجی حفظ می کند. با اینهمه، اقرار می کنم که او از شوری نابخود بهره دارد؛ در روز روشن بارها در تقلاست تا، انگار که در خواب باشد، راهش را از میان افکارش باز کند. گاهی بی آنکه بیمار باشد — حتی می شود گفت که از سلامت کامل برخوردار است — گیج می خورد، بخصوص در هوای گرگ و میش، اما به کمک احتیاجی ندارد، نمی افتد. علت این حالت شاید رشد بدنی اش باشد، قدش نسبت

به سَنَش بی اندازه بلند است. این، در کل که نگاه کنیم، زشتش می کند، با وجود زیبایی چشم گیر بعضی از عضوهایش، مثلاً دستها و پاهایش. پیشانی اش هم البته زشت است؛ هم از حیث پوست و هم از حیث ترکیب استخوان به نحوی درهم رفته است.

پسر هفتم شاید بیشتر از پسرهای دیگر متعلق به من باشد. مردم نمی دانند چطور باید قدرش را شناخت؛ نوع خاص ذکاوتش را نمی فهمند. من ارزشش را بی جهت بالا نمی برم؛ می دانم ذره ای بیش نیست؛ اگر تنها نقص مردم دنیا همین می بود که ندانند چطور باید قدرش را شناخت، باز هم ایرادی به آنها وارد نبود. اما من در هر حال دلم نمی خواهد که جای این پسر در جمع خانواده ام خالی باشد. هم ناآرامی به همراه می آورد و هم حرمت نسبت به سنتها، و هر دو را، دست کم به زعم من، به صورت تمامیتی انکار ناپذیر با هم تلفیق می کند. خود او البته کمتر از هر کسی می داند که با این تمامیت چه کاری می توان از پیش برد؛ چرخ اربابه آینده را او به حرکت درخواهد آورد؛ ولی این جنبه از روحیه او عجیب شوق آور است، عجیب امیدبخش است؛ دلم می خواست که او فرزندهائی می داشت و آنها هم فرزندهائی. متأسفانه این آرزو از قرار معلوم برآورده نخواهد شد. با خودبینی که برای من قابل درک اما به همان اندازه هم ناخوشایند است، و البته با نظر اطرافیانش تضاد کامل دارد، این پسر تنها می گردد، اعتنائی به دخترها ندارد، و با اینهمه هرگز خوش خلقی اش را از کف نمی دهد. پسر هشتم فرزند غم و غصه های من است، و من در اصل

نمی‌دانم برای چه. نگاهش نسبت به من بیگانه است، با وصف این احساس می‌کنم که پیوند پدرانۀ نزدیکی با او دارم. گذشت زمان بسیاری چیزها را جبران کرده است؛ اما سابق براین، گاهی کافی بود که فقط به او فکر کنم تا بدنم بلرزد. او به راه خودش می‌رود؛ تمام روابطش را با من قطع کرده است؛ و تردیدی نیست که با سرسختی که دارد، با آن هیکل ریز ورزشکارانه‌اش — تنها پاهایش در نوجوانی خیلی ضعیف بودند که لابد در این بین دیگر درست شده است — در هر کاری که بخواهد موفق خواهد شد. بارها پیش آمده است که می‌خواسته‌ام پیغام بدهم برگردد، بپرسم اوضاع و احوالش واقعاً چطور است، چرا این‌طور از پدر بریده است، و هدف اصلی‌اش در زندگی چیست؟ اما او دیگر فاصلۀ زیادی با من دارد و زمان زیادی از قضیه گذشته است، حالا بهتر است همه چیز همان‌طور بماند که هست. شنیده‌ام که تنها پسر من است که ریش گذاشته، و این به مرد کوتاه‌قدی مثل او البته نمی‌آید.

پسر نهمم سخت خوش‌پوش است و نگاه با نمکی دارد که باب سلیقۀ زن‌هاست. آنقدر با نمک که اگر پایش بیفتد چه بسا خود مرا هم از راه به در کند، آنهم منی را که می‌دانم که در واقع فقط یک اسفنج خیس کافی است تا تمام این درخشندگی آسمانی را از بین ببرد. اما چیز غریبی که این جوان دارد این است که ابداً به فکر از راه به در بردن نیست؛ به همین قانع است که تمام عمر را روی کاناپه دراز بکشد، نگاهش را به سقف بیندازد و به هدر بدهد، یا بهتر از این: حتی بگذارد زیر پلکها بماند و استراحت کند. وقتی

در این حالت مطلوب قرار می‌گیرد، دهانش گرم می‌شود و بد هم حرف نمی‌زند؛ فشرده و زنده؛ اما فقط در یک قالب تنگ؛ وقتی از این قالب قدم بیرون می‌گذارد — کاری که به علت تنگی قالب اجتناب‌ناپذیر است —، حرفهایش توخالی از کار درمی‌آید. اگر ابیدی می‌داشتی که این نگاه خواب‌آلود لحظه‌ای به توهم خواهد افتاد، چه بسا اشاره می‌کردی که پایش را عقب بکشد.

پسر دهم معروف است به اینکه شخصیت غیرصادقانه‌ای دارد. من این نقص را نه کاملاً نفی می‌کنم و نه کاملاً تأیید. مسلم این است که وقتی می‌بینند چطور او با تبختر مردی به‌دو برابر سن خودش، نزدیک می‌شود، با آن فراکی که دکمه‌هایش همیشه محکم بسته است، با آن کلاه مشکی کهنه ولی در حد وسواس برس‌خورده‌اش، با آن چهره بی‌حرکت، چانه پیش‌آمده، و پلک‌هایی که سنگین بالای چشمهایش طاق بسته‌اند، با آن دو انگشتی که گاهی به لبها نزدیکشان می‌کند — وقتی او را در این حالت می‌بینند، فکر می‌کنند: عجب آدم ریاکاری است. اما حرف‌زدنش را هم باید شنید؛ معقول؛ سنجیده؛ مختصر و مفید؛ با سؤال پیچ کردن‌هایی پرتحرک و کنایه‌آمیز؛ و به‌طرز شگفت‌آور و بدیهی و پرنشاطی هماهنگ با کل جهان؛ هماهنگی که الزاماً گردن را افراشته و سر را بلند می‌کند. عده زیادی که خودشان را خیلی فهمیده می‌دانند و به‌زعم آنها به همین علت بوده است که ظاهر او را زننده می‌دیده‌اند، با شنیدن گفته‌های او سخت مجذوبش شده‌اند. از طرف دیگر، هستند کسانی هم که نسبت به ظاهر او بی‌اعتنا مانده‌اند اما گفته‌هایش را

ریا کارانه می بینند. من، که پدر او هستم، نمی خواهم در این مورد اظهارنظری کرده باشم، با وصف این باید اذعان کنم که قضاوت دسته دوم به هر حال بر قضاوت دسته اول می چربد.

پسر یازدهم ترد و شکستنی است، و شاید از همه پسرهای دیگرم ضعیفتر؛ اما ضعفش انسان را به اشتباه می اندازد؛ علت این است که اوگاهی می تواند قوی و مصمم هم باشد، گو اینکه در آن صورت بازهمین ضعف است که زمینه وجودش را تشکیل می دهد. اما این ضعف ضعف شرم آوری نیست، بلکه چیزی است که فقط روی این زمین سفت ما ضعف به حساب می آید. مثلاً، مگر مستعد پروازبودن را هم نباید نوعی ضعف دانست چرا که حکم دودلی و تزلزل و پرپرزدن را دارد؟ در پسر من یک چنین چیزی هست. طبیعی است که این صفتها مایه خوشحالی پدرش نیست؛ چون باعث زوال خانواده ما می شود. پسرم گاهی چنان به من نگاه می کند انگار که می خواهد بگوید: «ترا با خودم خواهم برد، پدر!» آن وقت است که من فکر می کنم: «تو آخرین نفری هستی که ممکن است خودم را به دستت بسپرم.» و نگاهش ظاهراً دوباره می گوید: «بازخوست که دست کم آخرین نفر هستم.»

اینها یازده پسر من اند.

قتل برادر

به اثبات رسیده که قتل به نحو زیر صورت گرفته است: شمار^۱، قاتل، در شبی مهتابی، حدود ساعت نه، در آن چهارراهی به کمین نشست که وزه^۲، قربانی او، می‌بایست از خیابانی که اداره‌اش در آن واقع بوده است، به خیابانی که در آن منزل داشته، بپیچد. هوای سرد شب، تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. اما شمار، فقط لباس آبی‌رنگ نازکی پوشیده بود؛ علاوه براین، دکمه‌های کتش هم باز بود. احساس سرما نمی‌کرد؛ وانگهی مدام در حرکت بود. وسیله قتل را، چیزی شبیه به سرنیزه، و هم شبیه به چاقوی آشپزخانه، محکم در دست گرفته بود، کاملاً عریان. چاقو را در نور مهتاب برانداز کرد؛ لبه‌اش برق زد؛ شمار کافی‌اش ندید؛ چاقو را به سنگفرش پیاده‌رو کوبید، بطوری که چند جرقه از آن پرید؛ شاید پشیمان شده بود؛ برای جبران ضرر، آن را مانند آرشه ویولون به تخت کفشش کشید، در این ضمن، در حالی که به جلو خم شده بود و تعادلش را روی یک پا حفظ می‌کرد، هم به صدای کشیده شدن چاقو به چکمه‌اش گوش می‌داد و هم مترصد هر صدائی

1. Schmar

2. Wese

بود که می‌بایست از کوچۀ مشئوم شنیده شود.

پالاس^۱، از مردم معمولی شهر، که در همان نزدیکی، از پنجرۀ خانه‌اش در طبقۀ دوم، همهٔ جریان را تماشا می‌کرد - او چرا قدم از قدم برداشت؟ بین می‌توانی ماهیت انسانها را درک کنی؟ هیکل درشتش را در روبدوشامبر پوشانده بود، یقه‌اش را بالا زده بود، به پائین نگاه می‌کرد و سر تکان می‌داد.

و پنج خانه آن طرفتر، در سمت دیگر خیابان، خانم وزه، که پالتو پوست روباهی را روی لباس خوابش بر دوش انداخته بود، انتظار شوهرش را می‌کشید که امشب بیش از حد دیر کرده بود.

عاقبت صدای زنگ در ادارهٔ وزه شنیده می‌شود؛ بلندتر از آنکه از یک زنگ در می‌توان توقع داشت، در شهر می‌پیچد، به آسمان می‌رود، و وزه، این انسان ساعی شب‌کار، که هنوز در خیابان پیدا نیست و تنها صدای زنگ است که خروجش را اعلان می‌کند، از ساختمان بیرون می‌آید؛ بلافاصله سنگفرش پیاده‌رو قدمهای آرامش را می‌شمارد.

پالاس، کاملاً به بیرون پنجره خم می‌شود؛ نباید از چیزی غافل بماند. خانم وزه، که صدای زنگ خیالش را راحت کرده است، پنجره را با سرو صدا می‌بندد. شمار در عوض، زانو می‌زند؛ چون در وضع حاضر جای دیگری از بدنش عریان نیست، فقط صورت و دستهایش را به سنگها می‌چسباند؛ جایی که هرکس و هرچیزی

1. Pallas.

یخ می‌زند، شمار می‌سوزد.

درست در حد فاصل دو خیابان، وزه مکث می‌کند، فقط عصای او که دیرک بدنش شده است از این حد می‌گذرد. هوس محض. آسمان شب مهتاب، رنگ کبودش، رنگ زرگونش، نظر او را جلب کرده است. بی‌خبر از همه‌جا، به آن خیره می‌شود، بی‌خبر از همه‌جا، کلاهش را از سر برمی‌دارد و دست به موها می‌کشد؛ هیچ چیزی در ذهنش خبر از آینده بلافصل نمی‌دهد؛ هرچیزی در جای بی‌مفهوم و کاوش‌ناپذیرش باقی است. اینکه وزه باز به راه می‌افتد، در حد خودش طبیعی و معقول است، ولی این راه به چاقوی شمارختم می‌شود.

شمار، متکی بر پنجه‌های پا، با بازوئی کشیده، و چاقوی تیز در دست، فریاد می‌زند: «وزه، وزه. یولیا! به‌عبث در انتظارت نشسته است.» ضربه‌ای از راست به‌گردن، ضربه‌ای از چپ به‌گردن، و ضربه سوم را شمار به‌شکم وزه فرو می‌برد. شکم موش آبی را که چاک بدهی، ناله‌ای شبیه به‌ناله وزه را می‌شنوی.

شمار می‌گوید: «خلاص»، و چاقو را، این شیء زائد خون‌آلود را، جلو آستانه اولین خانه پرت می‌کند. «حظ قتل، نفس راحت کشیدن، به‌پرواز درآمدن از تماشای خون ریخته انسانی دیگر. وزه، تو ای خفاش پیر، تو ای دوست، تو ای هم‌پیاله، مثل آب در زمین تیره این خیابان فرو می‌روی. چه می‌شد اگر حبابی پر از خون می‌بودی تا رویت بنشینم و تو تمام و کمال محو می‌شدی؟

نه، هر آرزویی را نمی‌شود برآورد، هر خوابی که شکوفه کرده است به‌ثمر نمی‌رسد، واماندهٔ ثقیل و سنگینت اینجا افتاده است و هیچ لگدی را احساس نمی‌کند. سؤال بی‌صدائی که با این وامانده‌ات می‌کنی برای چیست؟»

پالاس، که زهر درهم‌وبرهم باطنش را فرو می‌خورد، بین دو لنگهٔ باز در خانه‌اش ایستاده است. «شمار، شمار، همه‌اش را دیدم، هیچ چیزی از چشمم دور نماند.» پالاس و شمار همدیگر را برانداز می‌کنند. پالاس ارضا می‌شود؛ شمار به نتیجه‌ای نمی‌رسد.

خانم وزه، همراه با جمعیتی که دوطرفش را گرفته‌اند، با صورتی که پاک از وحشت پیر شده است، به‌شتاب سر می‌رسد. پالتو پوستش از هم باز می‌شود، خود او روی وزه فرو می‌ریزد، بدن پوشیده از لباس خواب از آن وزه است و پوستی که این زوج را همچون سبزهٔ قبر در میان گرفته است از آن جمعیت.

شمار واپسین احساس تهوعش را به‌زحمت فرو می‌برد، دهانش را به‌شانهٔ پاسبان فشار داده است که با قدمهائی سبک او را دور می‌کند.

خواب

یوزف ک.^۱ خواب می‌دید:

روز آفتابی بود و ک. می‌خواست گشتی بزند. اما هنوز دوقدم بر نداشته بود که به گورستان رسید. اینجا راههائی داشت پیچ در پیچ و مشکل، که با مهارت تمام ساخته شده بودند، ولی او در یکی از آنها چنان لغزان پیش رفت انگار که با توازنی یکدست بر آبی تند شناور است. از فاصله دور چشمش به پشته گوری افتاد که تازه انباشته‌اش کرده بودند و قصد کرد که کنارش بایستد. پشته تقریباً به وسوسه‌اش انداخته بود و او احساس کرد هر چه شتاب کند کم کرده است. اما گاهی پشته از چشمش دور می‌ماند، پرچمهایی که پارچه‌هایشان پیچ و تاب می‌خوردند و محکم باهم برخورد می‌کردند جلو دیدش را می‌گرفتند؛ پرچم‌دارها را نمی‌شد دید، ولی وضع طوری بود انگار که در آنجا غلغله‌ای برپاست.

در حالی که نگاهش را هنوز به دور دوخته بود، ناگهان همان پشته را نزدیک خود در کنار راه و حتی پشت سر خود دید. با عجله به داخل چمنها پرید. چون ضمن پریدن، راه هنوز هم

1. Joseph K.

دیوانه‌وار حرکت می‌کرد، اوتعادلش را از دست داد و درست‌جلو پشته‌گور، با زانو به زمین افتاد. دو مرد در آن طرف‌گور ایستاده بودند و بین خود سنگ‌گوری را در هوا نگه‌داشته بودند؛ هنوز ک. سر نرسیده بود که آنها سنگ را به زمین زدند و سنگ، محکم و استوار ایستاد. بلافاصله مرد سومی از میان چند بوته بیرون آمد و ک. فوراً تشخیص داد که هنرمند است. فقط شلوار و پیراهنی که دکمه‌هایش را بد بسته بود به تن داشت؛ بره‌ای از مخمل بر سر گذاشته بود. مدادی معمولی را در دست گرفته بود که حتی ضمن نزدیک شدن هم با آن در هوا نقشهائی می‌کشید.

بعد، با این مداد از بالای سنگ کارش را شروع کرد؛ سنگ بسیار بلند بود و او احتیاجی به خم شدن نداشت، اما چون پشته‌گور، که او نمی‌خواست به رویش قدم بگذارد، میان او و سنگ فاصله انداخته بود، ناچار شد به جلو خم شود. بنابراین، روی پنجه پا ایستاده بود و با دست چپ به سنگ تکیه داده بود. با مهارت خاصی که بخرج می‌داد، موفق شد با همان مداد معمولی، حروفی از زر ایجاد کند؛ نوشت: «اینجا آرامگاه...». هر حرفی صاف و خوش‌ریخت به چشم می‌آمد، با فرو رفتگی کامل و از زر ناب. وقتی این دو کلمه را نوشت، از روی شانه به ک. نگاه کرد؛ ک. که بسیار مشتاق ادامه کار بود، به مرد اعتنائی نمی‌کرد بلکه چشمش را فقط به سنگ دوخته بود. و مرد واقعاً هم رویش را برگرداند تا به کارش ادامه بدهد، اما نمی‌توانست، سانی درکار بود، مداد را پائین آورد و باز به ک. رو کرد. در این وقت ک. هم چشمش را به هنرمند

انداخت و متوجه شد که پاک دستپاچه شده است، اما نمی دانست چرا. شور و حرارت قبلی هنرمند از میان رفته بود. این باعث شد که ک. هم دستپاچه شود؛ هردویی تکلیف نگاههائی رد و بدل کردند؛ سوء تفاهم چندی پیش آوری پیش آمده بود که هیچ کدام نمی توانستند برطرفش کنند. در این وقت، صدای بی موقع ناقوسی کوچک از محراب گورستان، مزید بر علت شد، ولی هنرمند دستش را بلند کرد و تکان داد و صدا قطع شد. پس از چند لحظه باز ناقوس به صدا درآمد؛ این بار بسیار آهسته، و بدون آنکه کسی خواسته باشد بلافاصله خاموش شد؛ انگار که فقط می خواست طنینش را آزمایش کند. ک. که از وضع هنرمند بی طاقت شده بود گریه را سر داد، دستها را جلو صورتش گرفته بود و بغضش را در آنها خالی می کرد. هنرمند منتظر ایستاد تا ک. آرام شد، و آن وقت، چون چاره ای ندید، تصمیم گرفت در هر حال به نوشتن ادامه بدهد. اولین قلمی که زده شد، برای ک. حکم نجات را داشت، اما هنرمند آن را ظاهراً با اکراه تمام می کشید، چیزی هم که می نوشت دیگر زیبایی قبلی اش را نداشت، مهمتر از همه بنظر می آمد که دیگر تلائی در بین نیست. رنگ باخته و مردد، قلم کشیده می شد، فقط حرفی که نوشته شد بسیار بزرگ از کار درآمد. یک «ی» بود، دیگر داشت به آخر می رسید که هنرمند یک پایش را با عصبانیت به پشته گور کوید بطوری که خاک از هر طرف به هوا پريد. عاقبت ک. منظورش را فهمید؛ دیگر وقتی برای عذرخواهی نمانده بود؛ با همه انگشتها زمین را که تقریباً هیچ مقاومتی نشان نمی داد کند، بنظر می آمد که همه چیز

از پیش آماده شده است؛ فقط برای حفظ ظاهر بود که از خاک
 قشر نازکی ساخته بودند؛ بلافاصله در زیر این قشر، سوراخی بزرگ
 با دیواره‌هایی پرشیب دهان باز کرد و ک.، که جریان ملایمی او را
 به پشت برگردانده بود، در آن فرو رفت. و در حالی که در آن پائین،
 با سری که به بالا خم شده بود، در عمق کاوش ناپذیر گور آرام
 می‌گرفت، اسم او، با نقش و نگارهایی بزرگ، به شتاب بر سطح
 سنگ دوید.

مسحور از این منظره، ک. بیدار شد.

گزارشی برای يك آکادمی

اعضای محترم و عالیرتبه آکادمی!

آقایان افتخاری نصیب بنده فرموده و از حقیر خواسته‌اند از زندگی میمونی‌گشته‌ام گزارشی تقدیم آکادمی نمایم.

این خواست را در این مفهوم به جای آوردن، متأسفانه مقدورم نیست. نزدیک به پنج سال است که از میمونیت به دورم، مدت زمانی که در سنجش تقویم شاید کوتاه باشد اما پیمودن آن بسرعت تاخت، آنچنان که من کرده‌ام، بینهایت طولانی بوده است، در فواصلی همراه با انسانهایی فرزانه، توصیه‌هائی سودمند، کف‌زدنها و موسیقی ارکستر، ولی در اصل تنها، زیرا همه این هم‌رائیها — برای آنکه از تعبیر دور نشده باشم — از خارج و بسیار دور از مسیر صورت می‌گرفت. طی این طریق ناممکن می‌بود هرگاه می‌خواستم خودسرانه به اصلم، به خاطرات جوانی‌ام پای‌بند باشم. و درست همین چشم‌پوشی از هرگونه خودسری، متعالی‌ترین فرمانی بود که برگردن‌گذارده بودم؛ من، میمونی‌آزاد، این یوغ را پذیرفتم. اما از این رهگذر، خاطراتم نیز به نوبه خود در را هرچه محکم‌تر به رویم بستند. در حالی که راه بازگشت من در آغاز، اگر انسانها

اجازه می‌دادند، از میان دروازه‌ای به فراخی گنبدی که آسمان و زمین می‌سازند، آزاد بود، در مراحل بعد، همزمان با تحول سریع و اجباری‌ام، این دروازه هر چه تنگتر و پستتر شد؛ خود را در دنیای انسانها راحتتر و همسازتر احساس می‌کردم؛ تندبادی که از گذشته‌ام می‌وزید آرام گرفت؛ امروز دیگر فقط نفسی است که پاشنه‌هایم را خنک می‌کند؛ و دهانه دوردستی که این نفس از میانش می‌وزد و من نیز زمانی از میانش آمدم، آنچنان تنگ شده است که من، حتی اگر قدرت و اراده‌ام برای رسیدن به آنجا کفایت می‌کرد، می‌بایست پوست از بدن جداکنم تا بتوانم از میانش بگذرم. بی‌پرده بگویم، اگر چه بسیار مایلیم در این موارد از تعبیر استفاده کنم، بی‌پرده بگویم: میمونیت شما، آقایان محترم، اگرچنین چیزی را پشت سر داشته باشید، فاصله‌اش با شما نمی‌تواند از فاصله میمونیت من با من دورتر باشد. قلقلکش را هرکس که براین کره زمین ایستاده است بر پاشنه پا احساس می‌کند: از شامپانزه کوچک گرفته تا آشیل بزرگ.

اما در محدودترین مفهوم ممکن، شاید با این وصف بتوانم پرسش شما را پاسخ گویم، و انجام این کار حتی مایه سرور من نیز هست. نخستین چیزی که آموختم عبارت بود از: دست‌دادن؛ دست‌دادن مبین صداقت است؛ و امروز، یعنی در زمانی که در اوج ترقی خود قرار گرفته‌ام، امیدم این است که بتوانم به آن دست‌دادن صادقانه، صداقت‌گفتار را نیز بیفزایم. این کار چیز چندان نوئی را برای آکادمی به‌ارمغان نخواهد آورد و به‌گرد آنچه از من خواسته

شده است و آنچه از بیانش در همه حال عاجزم، نخواهد رسید — اما غرض این است که دست کم اشاره‌ای باشد به راهی که آن میمون سابق، با پیمودنش به جهان انسانها رخنه کرد و در آن ماندگار شد. با اینهمه، من حتی همین اطلاعات ناچیز را بی تردید به دست نمی‌توانستم داد اگر تمام و کمال از خود اطمینان نمی‌داشتم و موقعیت خود را در همهٔ واریته‌های بزرگ جهان متمدن، مستحکم و تثبیت شده نمی‌دیدم:

زادگاه من ساحل طلا است. راجع به چگونگی اسیرشدنم ناگزیرم به گزارشهای دیگران متوسل شوم. هیأتی از شکارچیان اعزامی شرکت هاگنباک^۱ — در ضمن بگویم که من از آن زمان به بعد، با سرپرست این هیأت بطریهائی از شراب قرمز درجهٔ یک را خالی کرده‌ام — درپیشهٔ نزدیک به ساحل، کمین کرده بود که من، شب هنگام، همراه با گروهی از میمونها، به آیشخوری رفتم. تیرهای شلیک شد؛ من تنها نفری بودم که مورد اصابت قرار گرفتم؛ دو تیر به من خورده بود.

یکی به گونه‌ام؛ که خفیف بود؛ اما علامت بزرگ و سرخ رنگ و بی‌موئی را بر جای گذاشت که عنوان چندش‌آور و از هر لحاظ بی‌مسمای «پتر^۲ سرخه» را که در واقع فقط از اختراعات یک میمون می‌تواند باشد نصیب کرد، انگار که تنها فرق من با میمون دست‌آموزی به اسم پتر که این اواخر سقط شده است و شهرت چندانی هم ندارد، فقط در همین لکهٔ سرخی است که برگونه دارم. بگذریم.

تیر دوم به زیر کشاله رانم اصابت کرد. تیر سختی بود، و همین تیر باعث شده است که امروز هم کمی می‌لنگم. اخیراً در یکی از مقالات یکی از این هزاران بی‌شعوری که در نشریات راجع به من اظهار لحنیه می‌کنند خواندم که طبیعت میمونی من هنوز کاملاً از میان نرفته؛ دلیلش را هم این آورده‌اند که وقتی کسانی به تماشا می‌آیند تمایل زیادی نشان می‌دهم به اینکه شلوارم را در بیاورم و محل اصابت گلوله را نشان بدهم. انگشتهای دست قلم زن این مردک را باید دانه به دانه به تیر بست. من، من می‌توانم شلوارم را پیش هر کس که دلم بخواهد در بیاورم؛ و هیچ کس در آنجا چیزی نخواهد دید جز پوستی تمیز و آراسته، و جز اثر زخمی ناشی از گلوله‌ای — بگذارید برای منظوری خاص کلمه‌ای خاص را بکار ببرم که البته نباید بد تعبیر شود — ناشی از گلوله‌ای گناه‌آلود. همه‌اش عیان و عریان است؛ چیزی برای پرده‌پوشی نیست؛ کشف حقیقت که در میان باشد، هر فرزانه‌ای ضروری‌ترین آداب معاشرت را به کنار می‌گذارد. اگر نویسنده محترم مقاله، وقتی کسانی به دیدارش می‌روند، شلوارش را در برابرشان در بیاورد، البته قضیه صورت دیگری خواهد داشت، و من اجتناب او را از این کار با کمال میل نشانه‌ای از عقل تلقی می‌کنم. بنابراین، او هم شر آداب‌دانی‌اش را بی‌زحمت از سر من کم کند.

پس از آن دو تیر، من در عرشه کشتی بخاری شرکت‌هاگن‌بک — و از اینجاست که خاطرات خود من آغاز می‌شود — در قفسی به خود آمدم. این یک قفس میله‌ای چهار دیواره نبود، بلکه سه دیواره داشت

که به يك جعبه چوبی محكم شده بودند؛ پس يعنی ديواره چهارش را جعبه تشكيل می داد. تمام اين چيز به قدری كم ارتفاع بود كه نمی شد در آن راست ايستاد و به قدری كم عرض بود كه نمی شد در آن نشست. بنابراین، من با زانوهای خم شده ای كه يك بند می لرزیدند، چمباتمه زده بودم، آنهم رو به جعبه، چون در آن وقت لایندمی خواستم کسی را ببینم و فقط می خواستم كه در تاریکی بمانم. اين نحوه محبوس كردن جانوران وحشی را در نخستین مراحل اسارت، سودمند تشخیص داده اند و من امروز بنا بر تجربه ام انكار نمی كنم كه روش مذکور در مفهوم انسانی اش به راستی هم روش درستی است.

اما در آن زمان، اين واقعیت به ذهنم نمی رسید. برای نخستین بار در زندگی ام، راه در رو نداشتم؛ دست كم مستقیم نمی شد رفت؛ راه مستقیم جلو من آن جعبه بود، با تخته های چسبیده به هم. البته میان تخته ها شكافی سرتاسر وجود داشت كه من، هنگامی كه برای اولین بار كشفش كردم، با زوزه شعف بار جهالت به استقبالش رفتم، اما گشادی اين شكاف حتی برای فرو بردن دم هم کافی نبود و تمام قدرت میمونی ات را هم كه به كار می گرفتی نمی توانستی گشادترش كنی.

من، چنانكه بعدها برایم گفتند، به طرز بی سابقه ای كم سر و صدا راه می انداختم، و از اين نتیجه گرفته بودند كه یا حتماً بزودی از بين خواهم رفت، و یا، در صورتی كه از اين نخستین مرحله بحرانی جان سالم بدر برم، دست آموز شدنم بسیار آسان خواهد بود. و من از اين مرحله جان سالم بدر بردم. گریه های فروخورده

بغض‌آلود، شپش‌جستندهای دردناک، لیس‌زدنهای خسته به نارگیل، با مجمه به دیواره چوبی زدن، زبان درآوردن برای کسی که نزدیکم می‌شد — اینها اولین مشغولیاتم در زندگی جدید بودند. اما در ضمن تمام اینها، همیشه با این احساس که: راه دررو ندارم. طبیعی است چیزی را که آن روزها به عنوان یک میمون احساس می‌کردم، امروز تنها با کلمات بشری است که می‌توانم ترسیم کنم، و در نتیجه ترسیم درستی به دست نخواهد آمد، با این همه، اگر هم نیل به حقیقت میمونی گذاشته‌ام ممکن نباشد، مسیر تشریح در هر حال به نحوی از کنار این حقیقت می‌گذرد، در این تردیدی نیست.

آخر من تا آن وقت آن همه راه در رو داشتم و حالا هیچ؛ به بن‌بست رسیده بودم. اگر مرا می‌خکوب هم می‌کردند احساس آزادی‌ام کم نمی‌شد. چرا؟ گوشت میان انگشت‌های پایت را آنقدر بخراش تا جدا شود، به علتش پی نمی‌بری. پشتت را به میله‌ها آنقدر فشار بده تا دیگر دو نیمت کنند، به علتش پی نمی‌بری. من راه در رو نداشتم اما می‌بایست به هر ترتیب شده به وجودش بیاورم، چون بدون آن، زندگی کردن برایم محال بود. همیشه رو به دیواره چوبی — قطعاً نابود می‌شدم. و در شرکت هاگن‌بک هم که جای میمون‌ها رو به دیواره چوبی است — بسیار خوب، پس من میمون بودن را کنار می‌گذارم. این فکر بکری بود که به نحوی لابد به شکم رسیده بود، چون میمون‌ها با شکم فکر می‌کنند. ترسم از این است که دقیقاً متوجه نشوید مرادم از راه دررو

چیست. من این کلمه را در عادیترین و کاملترین مفهومش بکار می‌برم. به عمد نمی‌گویم آزادی. منظورم آن احساس بزرگ آزادی برای حرکت در هر سمت ممکن نیست. میمون که بودم شاید می‌شناختمش، و انسانهایی را هم دیده‌ام که آرزویش را دارند. اما من، من آزادی نمی‌خواستم، نه آن وقت و نه امروز. در ضمن بگویم: با آزادی، انسانها مکرر در مکرر خود را فریب می‌دهند. و به همان اندازه که آزادی از جمله والاترین احساسهاست، به همان اندازه نیز سرخوردگی‌اش از والاترین سرخوردگیهاست. من بارها در وارپته‌ها قبل از به‌صحنه آمدنم این یا آن زوج هنرمند را دیده‌ام که در آن بالا، نزدیک به سقف، بندبازی می‌کردند. تاب می‌خوردند، کش و قوس می‌رفتند، در هوا می‌پریدند، در دست هم جولان می‌خوردند، یکی موهای دیگری را به‌دندان می‌گرفت. و من فکر می‌کردم: «این را هم می‌گویند آزادی بشری؛ حرکت‌هایی که تسلط محض می‌خواهد.» تا چه حد به مسخره‌ات گرفته‌اند ای طبیعت مقدس! اگر میمونها به تماشای چنین منظره‌ای نشسته بودند، هیچ بنائی یارای مقاومت در برابر قهقهه‌شان را نمی‌داشت.

خیر، آزادی نمی‌خواستم. فقط راه دررو؛ به راست، به چپ، به هر جا که باشد؛ تقاضای دیگری نداشتم؛ حتی اگر این راه در رو فریب از کار درمی‌آمد؛ تقاضا ناچیز بود، پس فرییش هم نمی‌توانست بزرگتر باشد. پیش بروم، پیش. فقط به این صورت، با دستهای بالا گرفته، چسبیده به دیواره‌ای چوبی، بی‌حرکت ماندن، نباشد. امروز به وضوح می‌بینم: بدون منتهای آرامش باطن، هرگز

نجاتم ممکن نمی بود. و به راستی هم، من هر چیزی را که تا به حال بدست آورده ام، چه بسا مدیون همان آرامشی هستم که در آن روزهای اول، در کشتی بر من مستولی شد. و این آرامش را هم به نوبه خود مدیون افراد کشتی هستم.

مردم خوبی بودند، با تمام این احوال. حتی امروز هم خوش دارم به یاد قدمهای سنگینشان بیفتم که در آن وقت، در حالت خواب و بیداری ام، طنین می انداختند. اینها عادت داشتند هر کاری را با منتهای کندی صورت بدهند. وقتی یکی از آنها فی المثل می خواست چشمهایش را بمالد، دستش را چنان بلند می کرد انگار وزنه ای سنگین را. شوخیهایشان خشن اما صمیمانه بود. خنده هایشان همیشه با صدای سرفه ای توأم بود که طنینی خطرناک اما بی غرض داشت. همیشه چیزی برای تف کردن در دهانشان داشتند، و اینکه کجا تف کنند برایشان علی السویه بود. همیشه غر می زدند از اینکه شپشهای من به تن آنها می جهند؛ اما هرگز به این علت با من بطور جدی بد نمی شدند؛ می دانستند تن من شپش زاست و شپش هم طبیعی است که می جهد؛ واقعیتی بود که قبولش کرده بودند. وقتی کاری نداشتند، گاهی چند نفر از آنها بطور نیمه دایره دور من می نشستند؛ حرف نمی زدند، بلکه توی صورت همدیگر خرخر می کردند؛ روی جعبه ها می افتادند و پیپ می کشیدند؛ به محض اینکه کوچکترین حرکتی از من می دیدند دستشان را به زانو می کوبیدند؛ و گاه و بیگاه یکی از آنها چوبدستی بر می داشت و آن جای مرا که خوشم می آمد می خاراند. امروز اگر دعوتم کنند که باز در یکی از سفرهای آن

کشتی شرکت کنم، یقیناً دعوت را رد می‌کنم، اما به همین اندازه هم یقین دارم که فقط خاطره بد نیست که مرا به یاد عرشه آن کشتی می‌اندازد.

آرامشی که من در جمع این افراد کسب کردم، در درجه اول مرا از هر نوع کوشش برای فرار باز می‌داشت. امروز که نگاه می‌کنم، به نظرم می‌آید که دلم لااقل این یک‌گواهی را داده بود که اگر قرار بود زنده بمانم، می‌بایست به نحوی راه دررو پیدا می‌کردم، و بعد هم اینکه این راه را با فرار نمی‌توانستم بدست بیاورم. حالا دیگر نمی‌دانم فرار ممکن بود یا نه، اما گمان می‌کنم که بود؛ برای میمون همیشه باید راه فرار موجود باشد. دندانهای امروز من حتی برای شکستن فندق هم احتیاط می‌طلبند، ولی در آن زمان، خرده خرده چه بسا می‌توانستم قفل قفس را هم بجوم. این کار را نکردم. تازه مگر چه حاصلی می‌توانست برایم داشته باشد؟ هنوز سرم را بیرون نکرده، لابد دوباره می‌گرفتند و در قفسی بدتر از قفس قبلی حبس می‌کردند؛ یا ممکن بود بی‌آنکه کسی متوجه شود به میان حیوانات دیگر، مثلاً به میان اژدر مارهای روبروی قفسم فرار کنم و آخرین نفسها را در آغوش آنها بکشم؛ یا حتی ممکن بود موفق شوم خود را به لبه عرشه برسانم و از کشتی بیرون بپریم، آن وقت چند لحظه در دریای بی‌کران جولان می‌خوردم و بعد غرق می‌شدم. هم‌ااش تلاش مذبح‌خانه. من اوضاع را به این نحو انسان‌وار نمی‌سنجیدم، ولی تحت تأثیر محیط، چنان عمل می‌کردم گوئی که سنجیده باشم.

اوضاع را نمی‌سنجیدم، ولی در کمال آرامش زیر نظر داشتم. اشخاصی را می‌دیدم که به این طرف و آن طرف می‌رفتند، همیشه همان چهره‌ها را، همان حرکتها را، بارها به نظر می‌آمد که فقط یک شخص است. و این یک شخص یا این اشخاص را می‌دیدم که بی‌هیچ مانعی راه می‌رفتند. از اینجا بود که سایه روشن هدفی بزرگ به ذهنم رسید. کسی به من قول نمی‌داد که وقتی مانند آنها شدم، میله‌ها از بین خواهند رفت. قولهای از این دست را در قبال اعمالی به ظاهر محال، هیچ کس نمی‌دهد. اما وقتی عمل صورت گرفت، قول را بعدها درست در جایی می‌بینی که پیش از آن به عبث دنبالش می‌گشتی. البته این اشخاص فی‌نفسه چیزی نداشتند که بتواند مجذوبم کند. اگر من یکی از هواخواهان آن نوع آزادی می‌بودم که ذکر کردم، حتماً دریای بیکران را به آن راه دروئی که نشانش را در نگاه کدر این اشخاص می‌دیدم ترجیح می‌دادم. اما به هر حال، مدتها پیش از آنکه به این چیزها فکر کنم، آنها را زیر نظر داشتم، و در واقع انبوه همین مشاهده‌ها بود که مرا به این جهت معین کشاند. تقلید کردن از این مردم بسیار آسان بود. تف کردن را در همان روزهای اول یاد گرفته بودم. آن وقت بود که متقابلاً به صورت هم تف می‌کردیم؛ تفاوت فقط در این بود که من بعد صورتم را می‌لیسیدم و پاک می‌کردم، آنها نمی‌کردند. پپ را چیزی نگذشت که مثل یک پیرمرد می‌کشیدم؛ آن وقت، هربار که شستم را هم به سر پپ فشار می‌دادم، غریو شادی از سراسر عرشه بلند می‌شد؛ فقط فرق بین پپ خالی و پپ پر را تا مدتی نمی‌فهمیدم.

بزرگترین دردسرها با بطری عرق داشتم. بویش عذابم می داد؛ حداکثر قدرتم را بکار گرفتم؛ اما هفته ها گذشت تا توانستم برخورد غلبه کنم. این کشمکش باطنی را عجیب است که افراد کشتی از هر چیز دیگری که در من می دیدند جدی تر می گرفتند. من بین این افراد حتی در خاطره ام هم فرقی نمی بینم، ولی يك نفر آنجا بود که بارها و بارها می آمد، تنها یا با رفقایش، شب، روز، هر ساعتی که فکر کنید؛ با بطری جلوم می ایستاد و به من درس می داد. رفتارم را درك نمی کرد و سعی داشت معمای وجودم را حل کند. چوب پنبه بطری را آهسته درمی آورد و بعد با نگاه در من دقیق می شد تا ببیند فهمیده ام یا نه؛ اذعان می کنم: دقتی که من در تماشای حرکاتش بکار می بستم همیشه عنان گسیخته و شتاب زده بود؛ چنین شاگردی را هیچ معلمی در میان انسانهای سراسر کره زمین هم پیدا نمی کند. بعد از آنکه چوب پنبه را درمی آورد، بطری را به طرف دهانش بالا می برد؛ نگاه من تا حلقوم به دنبالش می رفت؛ می دیدم سر تکان می دهد، از من راضی است، بطری را به لب می برد؛ من، از ذوق این شناخت تدریجی، جیغ می زنم و از چپ و راست هرجایم را که پیش می آید می خارانم؛ خوشحال می شود، بطری را به لب می گذارد و جرعه ای می نوشد؛ من، بی صبر و مأیوس از رقابت با او، قفسم را کثیف می کنم، که این هم باز باعث رضای خاطرش می شود؛ در اینجا، بطری را کاملاً دور نگه می دارد، با حرکتی قوسی شکل دوباره به لب نزدیکش می کند، و در حالی که برای شیرفهم کردن من به حد اغراق آمیزی به عقب خم شده است، بطری را لاجرعه

سر می کشد. من، خسته از میلی مفرط، دیگر نمی توانم حرکاتش را دنبال کنم و سست و ناتوان به میله ها آویزان می شوم، و او تدریس نظری اش را به این ترتیب به آخر می رساند که شکمش را می مالد و نیشتك می زند.

بعد از این، تازه تمرین عملی شروع می شود. اما مگر من از همان تدریس نظری به حد کافی کوفته نشده ام؟ چرا، کوفته شده ام. ولی این هم جزئی از سرنوشت من است. با اینهمه، تا آنجا که در قدرتم هست، دستم را به طرف بطرئی که به من می دهند دراز می کنم و می گیرمش؛ چوب پنبه را لرزان بیرون می کشم؛ هرچه بیشتر موفق می شوم قدرت بیشتری بدست می آورم؛ بطری را بلند می کنم و تقلیدم تفاوت محسوسی با اصل ندارد؛ به لب نزدیکش می کنم و با انزجار، با انزجار، اگرچه خالی است و فقط از بوی عرق پر است— با انزجار تمام به زمین پرتش می کنم. معلم غصه اش می شود، من از او بیشتر؛ اینکه حتی بعد از پرت کردن بطری فراموش نمی کنم به بهترین وجه شکم را بمالم و در ضمن نیشتك بزنم، نه او را تسکین می دهد و نه مرا.

این درس بارها به همین نحو تکرار شد. و در تحسین از معلم باید بگویم: هرگز از دستم عصبانی نمی شد؛ البته گاهی پیپ روشنش را آنقدر به پوستم، به جائی که دستم به آن نمی رسید می چسباند تا رفته رفته می سوخت، اما بعد خود او با دست بزرگ و محبت آمیزش دوباره خاموشش می کرد؛ از دستم عصبانی نمی شد، می دید که هر دو در یک جبهه علیه طبیعت میمونی ام می جنگیم و در این

میان این من هستم که وظیفه سنگینتری را برعهده دارم. اما چه پیروزی بزرگی نصیب او و من شده بود وقتی که در یکی از شبها، در برابر جمع بزرگی از تماشاگران — گمانم جشنی بود، صدای گرامافون شنیده می‌شد؛ افسری در میان نفرات کشتی گشت می‌زد — وقتی که در این شب، در لحظه‌ای که از سرتصادف کسی اعتنائی به من نداشت، بطری عرقی را که اشتباهاً جلو قفسم گذاشته بودند برداشتم، در حضور جمعی که توجهشان دم به دم بیشتر جلب می‌شد به نحو احسن چوب‌پنبه‌اش را بیرون آوردم، به لب نزدیکش کردم، و بدون مکث، بدون درهم کشیدن قیافه، مثل يك الكلی حرفه‌ای، با چشمهائی غلطان و گلوئی پر، درست و حسابی خالی‌اش کردم؛ بطری را، این بار نه از سر درماندگی، بلکه بسیار هنرمندانه، به زمین انداختم؛ البته فراموش کردم شکم را بمالم؛ اما به جای آن، چون چاره‌ای نداشتیم، چون تمام وجودم می‌طلبید، چون هوش و حواسم گیج می‌رفت، مفید و مختصر و به زبان انسانها فریاد زدم «هورا»، با این فریاد به داخل جمعیت پریدم و انعکاس صدایشان را که می‌گفتند: «گوش کنید، دارد حرف می‌زند!»، همچون بوسه‌ای بر بدن آغشته از عرقم احساس کردم.

تکرار می‌کنم: تقلید از انسانها مجذوبیم نمی‌کرد؛ تقلید می‌کردم چون به دنبال راه دررو بودم، و نه به دلیلی دیگر. و آن پیروزی هم دردی را دوا نکرد. صدای انسانی‌ام بلافاصله دوباره خفه شد؛ ماهها گذشت تا توانستم حرف بزنم؛ ییزاری‌ام از بطری عرق حتی شدت گرفت؛ اما جهتم دیگر در هر حال برای ابد مشخص

شده بود.

وقتی مرا در هامبورگ به اولین مربی ام سپردند، چیزی نگذشت که فهمیدم دو امکان برایم هست: باغ وحش یا واریته. تردید نشان ندادم. به خود گفتم: تمام قدرتت را بکار بند تا به واریته برسی؛ همین راه دررو تو است؛ باغ وحش فقط حکم قفس جدید را دارد؛ اگر پایت به آنجا برسد کارت ساخته است.

و یاد گرفتم، آقایان عزیز. وقتی چاره‌ای نباشد یاد می‌گیری؛ به دنبال راه دررو که باشی یاد می‌گیری؛ به هر قیمت که شده است یاد می‌گیری؛ با شلاق مراقب خودت می‌شوی؛ گوشت بدنت را با دیدن ذره‌ای مقاومت تکه تکه می‌کنی. طبیعت میمونی من، پاشنه‌ها را بالا کشید و پایه‌فرا گذاشت، بطوری که معلم اولم نزدیک بود خودش به میمون تبدیل شود؛ بزودی تدریس را رها کرد و روانه تیمارستان شد. خوشبختانه چیزی نگذشت که دوباره بیرون آمد.

اما من معلم‌های متعددی، و حتی در آن واحد از چند معلم استفاده می‌کردم. وقتی از قابلیت‌های اطمینان بیشتری حاصل کردم، وقتی متوجه شدم که توجه مردم به پیشرفتهایم جلب شده است، و آینده درخشانی را در برابرم دیدم، خودم معلم استخدام کردم؛ می‌گفتم به دنبال هم در پنج اتاق بنشینند و در حالی که بی‌انقطاع از اتاقی به اتاق دیگر می‌پریدم، در آن واحد از همه درس می‌گرفتم. چه پیشرفتهائی که نمی‌کردم. پرتودانش از هر سمت به مغز رو به بیداری ام رسوخ می‌کرد. انکار نمی‌کنم: وجودم از ضعف انباشته شده بود. اما این را هم باید اذعان کنم: من برای این

پیشرفته‌ها حتی در آن زمان هم زیاده از حد ارزش قائل نمی‌شدم، تا چه رسد به امروز. از برکت تلاشی که تاکنون نظیرش در کره زمین وجود نداشته است، توانستم به سطح فرهنگ یک اروپائی متوسط نائل شوم. این شاید فی‌نفسه چیز مهمی نباشد، اما از یک جهت در هر حال حائز اهمیت است: اینکه در رهائی از قفس یاری‌ام کرد و این راه در رو بخصوص را، این راه بشری را، در اختیارم قرار داد. در زبان آلمانی تعبیری عالی هست که می‌گوید: زد به‌بوته‌ها و جیم شد؛ این کاری بود که من کردم. به‌بوته‌ها زدم و جیم شدم. راه دیگری نداشتم، البته همیشه با قید این شرط که امکان انتخاب آزادی در اختیارم نبود.

وقتی به تحولی که داشته‌ام، و به آنچه از این طریق بدست آورده‌ام نگاه می‌کنم، جای شکایتی برایم نمی‌ماند، اما راضی هم نیستم. دستها در جیب شلوار، بطری شراب روی میز، در صندلی گهواره‌ایم لم می‌دهم و از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم. اگر مهمان بیاید، چنانکه شایسته است از او پذیرائی می‌کنم. مدیر برنامه‌هایم در دفتر نشسته است؛ زنگ که می‌زنم، می‌آید و حرفهایم را گوش می‌گیرد. تقریباً هر شب برنامه دارم، و گمان نمی‌کنم احراز موفقیتی بالاتر از آنکه کسب کرده‌ام برایم ممکن باشد. شبها، وقتی که دیروقت از ضیافتها، از مجامع علمی، از محافل خودمانی، به خانه برمی‌گردم، ماده شامپانزه ریزاندام و نیمه آموخته‌ای را چشم به راه می‌بینم و در کنار او به روال میمون‌ها خوش می‌گذرانم. روزها از دیدنش بیزارم؛ چون نگاه جنون‌آمیز حیوان سردرگمی را دارد که

تربیت ناقصی دیده است؛ این را تنها من تشخیص می‌دهم و تاب تحملش را ندارم.

در جمع که نگاه کنیم، من در هر صورت به آنچه خواسته‌ام رسیده‌ام. نباید گفت که به زحمتش نمی‌ارزید. این را هم بگویم که قضاوت هیچ انسانی را نمی‌خواهم، فقط می‌خواهم یافته‌هایم را به گوش مردم برسانم، فقط گزارش می‌دهم، و به شما هم، اعضای محترم و عالی‌رتبه آکادمی، فقط گزارش دادم.

کتابهای شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

فلسفه

آلبر کامو	نوشته کانر کروزاو بر این
(چاپ دوم)	ترجمه عزت الله فولادوند
انقلاب یا اصلاح	گفتگو با هربرت مارکوزه و کارل پوپر
(چاپ دوم)	
تحلیل ذهن	نوشته برتراند راسل
	ترجمه منوچهر بزرگمهر
تیمائوس	نوشته افلاطون
	ترجمه محمدحسن لطفی
خداایگان و بنده	نوشته هگل
(چاپ دوم)	ترجمه دکتر حمید عنایت
ژان پل سارتر	نوشته موريس کرستن
	ترجمه منوچهر بزرگمهر
فانون	نوشته دیوید کات
	ترجمه رضا براهنی
فلسفه تحلیل منطقی	نوشته منوچهر بزرگمهر
کارناپ	نوشته آرن نائس
	ترجمه منوچهر بزرگمهر
مارکوزه	نوشته السدر مک ایتایر
(چاپ دوم)	
	ترجمه دکتر حمید عنایت

مسائل فلسفه	نوشته برتراند راسل
(چاپ دوم)	ترجمه منوچهر بزرگمهر
منطق سمبلیک	نوشته سوزان لنگر
ویتگنشتاین	ترجمه منوچهر بزرگمهر
	نوشته یوستوس هارت ناک
	ترجمه منوچهر بزرگمهر
فلسفه چیست؟	نوشته منوچهر بزرگمهر
دوره آثار افلاطون (۷ جلد)	نوشته افلاطون
	ترجمه محمد حسن لطفی - رضا کاویانی

دین

تاریخ طبیعی دین	نوشته دیوید هیوم
(چاپ دوم)	ترجمه دکتر حمید عنایت
<u>آموزش و پرورش</u>	
فقر آموزش در امریکای لاتین	نوشته ایوان ایلچ
(چاپ دوم)	ترجمه هوشنگ وزیری

جامعه‌شناسی

ساختهای خانوادہ و خویشاوندی در ایران	نوشته دکتر جمشید بهنام
(چاپ دوم)	
مقدمه بر جامعه‌شناسی	نوشته دکتر شاپور راسخ و دکتر جمشید بهنام
امریکای دیگر	نوشته مایکل هرینگتن
	ترجمه ابراهیم یونسی

سیاست

امریکای لاتین «دنیای انقلاب»	نوشته ک. بیلز
(چاپ سوم)	ترجمه و. ح. تبریزی
انقلاب آفریقا	نوشته فرانتس فانون
(چاپ چهارم)	ترجمه محمد امین کاردان
پوست سیاه صورتکهای سفید	نوشته فرانتس فانون
(چاپ دوم)	ترجمه محمد امین کاردان
ایالات نامتحد	نوشته ولادیمیر پوزنر
(چاپ دوم)	ترجمه محمد قاضی

نوشتۀ برتراند راسل	جنگ ویتنام
ترجمۀ صمد خیرخواه	(چاپ دوم)
نوشتۀ آلبر می	چهرۀ استعمارگر ، چهرۀ استعمارزده
ترجمۀ هما ناطق	(چاپ سوم)
نوشتۀ روژه کودروا - فایض ا. سائق	درجبهۀ مقاومت فلسطین
ترجمۀ اسدالله مبشری	
نوشتۀ قوام نکرومه	روزهای سیاه غنا
ترجمۀ جواد پیمان	
نوشتۀ یوگنیا. س. گینزبرگ	سفری درگردباد
ترجمۀ دکتر مهدی سمسار	
نوشتۀ ماکسیم رودنسون	هرب و اسرائیل
ترجمۀ دکتر رضا براهنی	(چاپ سوم)
گزارش کنفرانس حقوقدانان عرب در الجزایر	مسئلۀ فلسطین
ترجمۀ اسداله مبشری	
نوشتۀ جان هرسی	هیروشیما
ترجمۀ چنگیز حیات داوودی	(چاپ دوم)
نوشتۀ راس تریل	۸۰۰,۰۰۰,۰۰۰ مردم چین
ترجمۀ حسن کامشاد	
نوشتۀ لئو تروتسکی	یادداشتهای روزانه
ترجمۀ هوشنگ وزیری	(چاپ سوم)
نوشتۀ ماریان دوبوزی	سرمایه‌داری امریکا
ترجمۀ محمد قاضی	
نوشتۀ برنارد دیدریچ والبرت	هائیتی و دیکتاتورآن
ترجمۀ سروش حبیبی	
نوشتۀ فرانسیسکو خولیانو	سیمای پنهان برزیل
ترجمۀ محمدعلی صفریان	
نوشتۀ بنجامین براولی	تاریخ اجتماعی سیاهان امریکا
ترجمۀ سروش حبیبی	
نوشتۀ ویلیام ایچت اسمث	نیه‌ره
ترجمۀ عبدالله گله داری	

آنگولا

نوشته داگلاس ویلرورنه پلیسیه
ترجمه محمود فخر داعی
نوشته پنجامین کوارلز
ترجمه ابراهیم یونسی

سیاهان امریکا را ساختند

اقتصاد

نوشته ر. تریفین-ژان دونیزه - فرانسوا پرو
ترجمه دکتر امیر حسین جهانبگلو
نوشته پیتر. اودل
ترجمه دکتر امیر حسین جهانبگلو
نوشته دکتر محمد علی موحد

بحران دلار

(چاپ دوم)

نفت و کشورهای بزرگ جهان

(چاپ دوم)

نفت ما و مسائل حقوقی آن

(چاپ دوم)

جهان سوم در برابر کشورهای غنی

(چاپ دوم)

جهان سوم در بن بست

نوشته آنجلو آنجلو پولوس
ترجمه دکتر امیر حسین جهانبگلو
نوشته پل بروک
ترجمه دکتر امیر حسین جهانبگلو

حقوق

گردآورنده هوشنگ زندی

مجموعه قوانین و مقررات شهرداریها

آموزش زبان

آموزش حروف انگلیسی (برای نوآموزان

زبانهای لاتین)

علی و آذر (کتاب آموزش انگلیسی برای

نوآموزان)

هدیه (کتاب آموزش انگلیسی برای

نوآموزان)

ریاضیات

نوشته سومینسکی گولو وینا یاگوم

ترجمه پرویز شهریاری

نوشته یاکوف اسمنویچ دوبنوف

ترجمه پرویز شهریاری

استقراء ریاضی

اشتباه استدلالهای هندسی (۴)

اصول خط‌کش محاسبه (۱)	نوشته م. ه. شفیع‌ها
(چاپ دوم)	
انعکاس (۵)	نوشته ایلیا یاکو لویج باکلمان
	ترجمه پرویز شهریاری
ورودی به منطق ریاضی	نوشته ایزائیل سالامونوویچ گرادشتین
	ترجمه پرویز شهریاری
جبر و مقابله خوارزمی	نوشته محمد بن موسی خوارزمی
	ترجمه حسین خدیو جم
حساب استدلالی	نوشته محمود مهدی‌زاده - مصطفی رنگچی
(چاپ دوم)	
۲۵۰ مسئله حساب	نوشته واتسلاو سرپینسکی
	ترجمه پرویز شهریاری
رسم فنی (دبیرستانی)	نوشته امیر منصور صدری - جواد افتخاری
رسم فنی (دانشگاهی)	نوشته س. بوگولیوف - ا. وینف
	ترجمه باقر رجالی‌زاده
روشهای مثلثات	نوشته پرویز شهریاری، احمد فیروزنیا
ریاضیات چیست؟	نوشته ریچارد کورانت و هربرت رابینز
	ترجمه حسن صفاری
ریاضیات نوین	نوشته سرژ برمان و رنه یزار
(چاپ دوم)	ترجمه احمد بیرشک
سرگرمیهای هندسه	نوشته یاکوب ایسیدوروویچ پرلمان
	ترجمه پرویز شهریاری
فلسفه ریاضی	نوشته استیفن س. بارکر
	ترجمه احمد بیرشک
لگاریتم	نوشته گ. ک. استاپو
	ترجمه پرویز شهریاری

مسائل عمومی ریاضیات

معادلات دیفرانسیل

نامساویها (۳)

نظریه مجموعه‌ها (۲)

ریاضیات در شرف

علوم طبیعی

آموزش حل مسائل شیمی آلی

(چاپ دوم)

آموزش شیمی

(چاپ پنجم)

اصول شیمی نو

اشعه لازر

روش حل مسائل فیزیک

سرگرمیهای شیمی

مبانی زمین‌شناسی

مسائل مسابقات شیمی

مسائل مسابقات فیزیک و مکانیک

نوشته باقر امامی

نوشته محمد جواد افتخاری

نوشته پاول پتروویچ کاروئین

ترجمه پرویز شهریاری

نوشته واتسلاو سرپینسکی

ترجمه پرویز شهریاری

ترجمه پرویز شهریاری

نوشته دکتر پرویز ایزدی

نوشته دکتر پرویز ایزدی

نوشته علی افضل صمدی

نوشته گریبوفسکی - چکالینسکایا

ترجمه غضنفر بازرگان

نوشته م. اسپرانسکی

ترجمه غضنفر بازرگان

نوشته و لاسف - ترینوف

ترجمه باقر مظفرزاده

نوشته ابروچف

ترجمه عبدالکریم قریب

ترجمه باقر مظفرزاده

نوشته س. او. گونچارنکو

ترجمه غضنفر بازرگان

مردم شناسی

لوی استروس
نوشته ادموند لیچ
ترجمه دکتر حمید عنایت

علوم به زبان ساده برای کودکان و نوجوانان

خزندگان و دوزیستان
نوشته لوسیلا ساترلند
ترجمه احمد ایرانی
درختان
نوشته کی ویر
ترجمه احمد ایرانی
سفر به فضا (کتاب برگزیده سال شورای
کتاب کودک)
نوشته لوسیلا ساترلند
ترجمه احمد ایرانی
نوشته ژنه داربی
قورباغه را می شناسید
ترجمه مهدخت دولت آبادی

پزشکی

طب داخلی برای پرستار
نوشته دکتر محمد بهشتی
(چاپ دوم)

تکنولوژی

تلویزیون
نوشته مهندس خداداد القابی

هنر

راهنمای نقاشی
غلامعلی گنجی
صداشناسی موسیقی
نوشته امین شهیری

ادبیات (تحقیقات ادبی)

بانگ جرس (راهنمای مشکلات دیوان حافظ)
نوشته پرتوعلوی
داستانها و قصه ها
تألیف مجتبی مینوی
درباره کلیده و دمنه
نوشته دکتر محمد جعفر محبوب

سحن و سخنوران
سوگ سیاوش
(چاپ چهارم)
گزینه ادب فارسی

نقد حال
گفتگو با کافکا

نامه تنسر به گشنسب

اخلاق ناصری

شعر

گلی برای تو (مجموعه شعر)

نمایشنامه‌ها

آدم آدم است

(چاپ سوم)

افسانه‌های تباری

تمثیلات (شش نمایشنامه و یک داستان)

قضیه رابرت اوپنهاইمر

مرد سر نوشت

عروسی کریچینسکی و پرونده

رمانها

آزادی یا مرگ

(چاپ دوم)

نوشته بدیع الزمان فروزانفر

نوشته شاهرخ مسکوب

نوشته مصطفی بی‌آزار، محمدحسن ظهوری،

علی مرتضائیان، نعمت الله مطلوب

تألیف مجتبی مینوی

نوشته گوستاو یانوش

ترجمه فرامرز بهزاد

به تصحیح مجتبی مینوی

و تعلیقات مجتبی مینوی-محمد اسماعیل رضوانی

نوشته نصیرالدین طوسی

به تصحیح مجتبی مینوی - علیرضا حیدری

از مجدالدین میرفخرائی (گلچین گیلانی)

نوشته برتولت برشت

ترجمه شریف لشکرائی

نوشته سوفوکلس

ترجمه شاهرخ مسکوب

نوشته میرزا فتحعلی آخوندزاده

ترجمه میرزا جعفر قراجه‌داغی

نوشته هاینریش هاین

ترجمه نجف دریابندری

نوشته برناردشا

ترجمه جواد شیخ‌الاسلامی

نوشته الکساندر واسیلیوسوخیو-کابیلین

ترجمه ضیاءاله فروشانی

نوشته نیکوس کاوانترزاکیس

ترجمه محمد قاضی

آقای رئیس جمهور
(چاپ چهارم)

بنال وطن
(چاپ سوم)

تورو تومبو

جنایت و مکافات
(چاپ دوم)

سووشون (داستان)
(چاپ هفتم)

گذری به هند

مسیح باز مصلوب
(چاپ دوم)

تامپین

ادبیات کودکان

اقبال و غول

سرگذشت فردیناند

فلسفه تاریخ

تاریخ چیست؟
(چاپ سوم)

فقر تاریخیگری

نوشته میگل انخل استوریاس
ترجمه زهرای خانلری (کیا)

نوشته آلن پیتون
ترجمه سیمین دانشور

نوشته میگل انخل استوریاس
ترجمه زهرای خانلری (کیا)

نوشته فنودور داستایفسکی
ترجمه مهری آهی

نوشته سیمین دانشور

نوشته ای. ام. فورستر
ترجمه حسن جوادی

نوشته نیکوس کازانتزاکیس
ترجمه محمد قاضی

نوشته هاوارد فاست
ترجمه دکتر حسن کامشاد

نوشته بنیامین
ترجمه مهدخت دولت آبادی

نوشته رابرت لاوسن
ترجمه مهدخت دولت آبادی

نوشته ای. اچ. کار
ترجمه دکتر حسن کامشاد

نوشته کارل ر. پوپر
ترجمه احمد آرام

سفر نامه

سفر نامه جکسن	تألیف ویلیامز جکسن
سفر نامه ونیزیان در ایران	ترجمه منوچهر امیری، فریدون بدره‌ای
	نوشته پنج سوداگرو نیزی در زمان حکومت
	آق‌قویونلو
سفیران پاپ به دربار خانان مغول	ترجمه دکتر منوچهر امیری
	نوشته دوراکه ویلتس
	ترجمه مسعود رجب‌نیا

تاریخ

امیر کبیر و ایران (چاپ چهارم)	نوشته فریدون آدمیت
اندیشه ترقی و حکومت قانون (عصر سیهسالار)	نوشته فریدون آدمیت
اندیشه‌های میرزا فتحعلی آخوندزاده	نوشته فریدون آدمیت
تاریخ و فرهنگ	تألیف مجتبی مینوی
جنگ داخلی اسپانیا (جلد اول)	نوشته هیو تامس
جنگ داخلی اسپانیا (جلد دوم)	ترجمه دکتر مهدی سمسار
نامه‌هایی از تبریز	نوشته ادوارد براون
فاجعه سرخپوستان	ترجمه حسن جوادی
	نوشته دی براون
	ترجمه محمد قاضی
مالیات سرانه و تأثیر آن در گرایش به اسلام	نوشته دانیل دنت
	ترجمه محمد علی موحد

